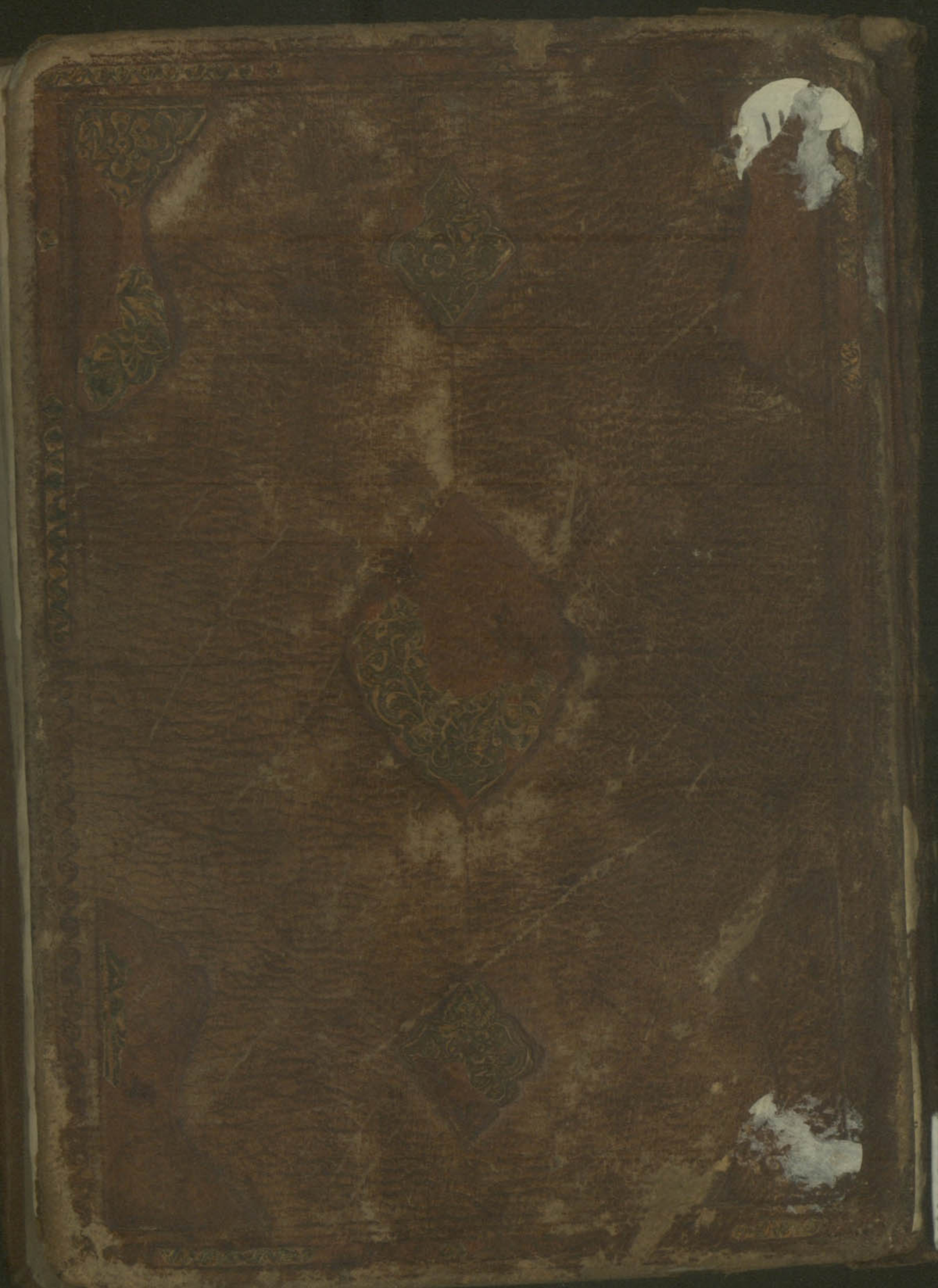


نسخه و بچاپ نرسیده

ضیاء المؤمنین

تالیف

بانوی نیشابوری بنام مؤمنه و تخلص خان

در تولد حضرت پیغمبر و زفاف خدیجه علیها سلام

تخلص مولف در موارد عدیده منجمله در ص ۲۵۵ در این بیت که معرف شخصیت او نیز میباشد آمده است

خان جنگی بزن بدامانش — زانکه هستی تو از کنیزانش

تاریخ تالیف را در ص ۲۵۶ چنین آورده

دو صد و یک بر آن تمام رفته از هجرت رسول انام — از هزار سال پنج کم باشد انهم از دهم رقم باشد

که ۱۱۹۵ میشود

کتاب ۱۶۱ صفحه و قریب ۳۶۰۰ بیت است

کتاب از لحاظ موضوع یک منظومه تاریخی مذهبی است و مولفه بانوی فاضل بوده و برای ایراد مطلبی اشاره بروایات عدیده میکند که معلوم میشود کتب عدیده مراجعه نموده است و تا آنجاکه نگارنده اطلاع دارم تا آن تاریخ اولین و یگانه کتاب مستقلی است که یک بانوی ایرانی تالیف نموده است

۱۱۵

سه مثقال د

دارچین — تخم سفید — [illegible] — زنجبیل

سه مثقال سه مثقال سه مثقال سه مثقال

اینها دواها را با هم نرم کوبیده در میان کوزه فرنگی لحاف کرده با زنبق قدری شیشه نرم کوبیده بریزی دواها را که بعد از آن برداری بگذارند از زرد آتش بریزند تا آن شیشه آب شود بعد بردارند در کوزه بگذارند و دم بدهند تا شیشه آب شود زنبق تا آن کوزه برداشته بگذارند برود شود بونه آن زنبقی [illegible] را بردارند در بونه و کرم بریزند و دم بدهند تا آب شود [illegible] شیشه خورده و بونه را آتش بده هر دفعه از هر کدام شیشه یک نخود بریزند بردارند [illegible] و باز آب کنند و [illegible] ده دوره بریزند تا شیشه دفعه بعد شیشه نخود دارد [illegible] آن بریزند محرب [illegible] ان شاء الله

هر کسی که این خوبالرا

نسخه و بچاپ نرسیده
ضیاء المؤمنین
تالیف
بانوی نیشابوری بنام مؤمنه و تخلص خان
در تولد حضرت پیغمبر و زفاف خدیجه علیها سلام
تخلص مولف در موارد عدیده منجمله در ص ۲۵۵ در این بیت که معرف شخصیت او نیز میباشد آمده است
خان جنگی بزن بدامانش — زانکه هستی تو از کنیزانش
تاریخ تالیف را در ص ۲۵۶ چنین آورده
دو صد و یک بر آن تمام رفته از هجرت رسول انام — از هزار سال پنج کم باشد انهم از دهم رقم باشد
که ۱۱۹۵ میشود
کتاب ۱۶۱ صفحه و قریب ۳۶۰۰ بیت است
کتاب از لحاظ موضوع یک منظومه تاریخی مذهبی است و مولفه بانوی فاضل بوده و برای ایراد مطلبی اشاره بروایات عدیده میکند که معلوم میشود کتب عدیده مراجعه نموده است و تا آنجاکه نگارنده اطلاع دارم تا آن تاریخ اولین و یگانه کتاب مستقلی است که یک بانوی ایرانی تالیف نموده است
۱۱۵

هذا کتاب ضیاء المؤمنین از مصنفات خاه نیشاپوری رحمة الله علیه
ات بار تعالی

هست امر تو از همه بالا — نیست کس را زبان چون و چرا
کی زد درگاه تو شوم دلگیر — تو لک بتیا فتره بخش ذره پذیر
آفریدی تو آدم خاکی — بالطاف و باش فناکی
زانکه از قدرت تو موجود — سجده کردند جمله ملکوت
آن عزازیل چون نمود ابا — لعنتی گشت تا بروز جزا
هر که از امر تست سر فرمان — بپیچدار هست تابع شیطان

در نعت نبود سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور آخر الزمان احمد مجتبی و محمد مصطفی و خاتم انبیا صلی الله علیه و سلم

بیت

مرحضرت ز کمال عقل هنر — میکنم فکر حضرت داور
یک حدیثی ز شنیده و سوا — نظم کردم من از دل ایدانا
زانکه بود آنمقرب درگاه — افضل انبیا بر نزد آله
این همه عالمی که بود قرار — بود منظور احمد مختار
گر نبود نور سرور عالم — کی بدی برقرار این عالم

از عنایات و لطیف رب صمد　　اول انبیا بدی احمد
کرده از نور خویشتن پیدا　　خاتم انبیاء شه دو سرا
آفرید نور سرور عالم　　چند هزار سال پیش از آدم
عطسه زد بحکم رب ودود　　گفت حمد و ثنای ان معبود
قامتش شد علم چه در ساعت　　سر بفرمان نهاد در طاعت
همه ملایک بحرمت خاتم　　صف زدند در پس سر آدم
صفی الله گفت کی معبود　　پشت سر صف کشیدند ملکوت
حکم کن تا که پیش رو ایند　　از دلم این ملال بزد آیند
وحی شد از خدای بی همتا　　صفی الله که ای دا[illegible]
نور پاک محمد مختار　　هست در صلب تو بخیر وقار
همه از جان و دل هوادارند　　نور پاک ترا پرستارند
کرد درخاست حضرت آدم　　از خداوند جمله عالم
کای غفور رحیم رب ودود　　جمله انبیا ز نور موجود
بجز نور سید سرور　　کرا عرش یافت او ز نور

پیش رویم بگو که جا گیرد　　چشم از نوران ضیا گیرد
چون به پیشانیش قرار گرفت　　روی ادم چو نو بهار شکفت
در زمان این ز پشتها یکسر　　صف زدند پیش روی پیغمبر
کرد ادم دگر چنین زاری　　نزد بیچون حضرت باری
که الهی اگر شود مسرور　　تا ببینم به چشم خود ان نور
میشود لطف تو بمن شامل　　این غم از خاطرم میشود زایل
امر فرمود خالق عالم　　نور آمد بچهره آدم
از شهادت بتافت نور نبی　　در میانه فروغ نور علی
در دیگر نور حضرت زهرا　　شعله افروخت چون ید بیضا
بود در کوچکی چه نور حسن　　مینمود مثال گل بچمن
سر زد از شصت نور شاه شهید　　شعله اش همچو پرتو خورشید
بود در نزد ادم ان انوار　　تا که شد از جهان بدار قرار
رفت در صلب شیث از آدم　　میگرفتند انبیا ان هم
آمدان نزد آدم ثانی　　یافت از وی نجات طوفانی

حرمت انبیا بدی از نو د   که بموسی رفیق شد در طور
تا که آمد خلیل در دنیا   بگرفت نور پاک را زانها
نور آمد بصلب اسماعیل   هم بامر خدای رب جلیل
بود چون نور خاتمش همراه   نام او شد از آن ذبیح الله
گشت آن نور هرکجا ظاهر   بود آن پاک مؤمن طاهر
تا بعبد المناف هم هاشم   شد بعبد المطلب آن قائم
گشت انجا جدا ز یکدیگر   نور حیدر نور پیغمبر
نور احمد گرفت عبد الله   تافت از روی وی چو پرتو ماه
نور پی نور سرور غالب   جا گرفت در رخ ابو طالب
لیک عبد الله نکو منظر   برنخورد از نهال پیغمبر
بی پدر ماند آن رسول خدا   حافظش بود لطف رب علا
گشت دُرّ یتیم از آن ناشی   که نماند پدر ورا تا مش
آمنه مادر رسول خدا   که بُدی جفت پاک عبد الله
برگرفت بار حمل آن گوهر   در صدف جا گرفت آن لؤلؤ تر

نور بگرفت

نور بگرفت آمنه خاتون   روی او گشت چون در مکنون

در ذکر وفات سرور کائنات و مفخر موجودات حضرت عبد الله عبد المطلب هاشم بن عبد مناف

مختصر آنکه رفت عبد الله   سوی یثرب بحکم رب آله
در رسیدش قضای ربانی   رفت از این سرای فانی
بار بست از جهان بسوی نعیم   کرد جان را بامر حق تسلیم
این خبر چون رسید در بطحا   پدرش بر کشید واویلا
بر سر شاه هاشمی بیاد   همه کردند ناله و فریاد
برگرفت تعزیت داری   سروران قریش بازاری
زین خبر آمنه خروشان شد   همچو ابر بهار گریان شد
دادنش هم تسلی بسیار   بود در ماتم آن گل بیخار
تا بوقت ولادت آن شاه   روز و شب مینمود ناله و آه
روز دلتنگ گشت از ایام   گفت با مادرش به صد اکرام
رخصتم ده دمی بدلداری   که روم گوشه کنم زاری

از فراق جمال عبدالله   ساعتی ناله کنم دمخواه
مکمل از آه اشک الوجد   روح پاکش ز می شود خوشنود
مادرش گفت ای زهره یاری   واجب است بر تو این عزیز دادی
شوهرت مرد محترم باشد   هر چه کوئی هنوز کم باشد
تا ترا اجر لاشی یار دهد   در بهشت جزای نیک دهد

در بیان ولادت با سعادت سرور کائنات و مفخر موجودات احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما

در شب مولد رسول الله   حکم شد از کریم رب اله
باغ فردوس را دکر آیین   بستد انهر مقکم شد دین
هر نو باوه ذبیح استد   جمع هفت آسمان بحکم اله
تهنیت کفتن از خوشی باهم   بهر مولود سرور عالم
داشت بسیار قدر پیش زحد   پس ز قرب ولادت احمد
هست در باغ جنة الماوای   صد هزار قصر هم بامر خدا
بود یاقوت چون کل احمر   پنجهزار دکر ز لؤلؤ تر

سرکشیده

سرکشیده تمام تا بفلک   محو کشته تمام حور و ملک
کرد روایت ز بانوی دانا   مادر پادشاه اولادی
کفت با مادر جمیله خویش   خفته بودم شبی بحجره خویش
که بدیدم علامتی بمنام   که به پیشم درخت رست تمام
نور انان تا دنت تا بعرش علا   سر شاخش رسید تا بسما
سرکشیده بکنبد دوار   هر طرف شاخها هزار هزار
نور آن هم ز خسرو خاور   بود هفتاد بار روشن تر
از عرب تا عجم بادرد مرد   سجده کردند پس بپای هم
یک کروهی ز مرد مان قریش   آمدند نزد اندر خت ز طیش
خاستند بکنند درخت از جا   کرد در آنجوان ماه لقا
بر شکست پشت کردن ایشان   کر شدند جمله خائف و ترسان
انجوان دست خود نمود بلند   چشمهای تمام را میکند
پیش رفتم و داشتم بخیال   که بکیرم نشان از انشی فی الحال
زد صدا بر من ای همایون بخت   که ترا نیست بهره زد درخت

گفتش هست از می این شجر	من ندارم چو آنان بهره
گفت گیرند گروه بهره از آن	گر شدند جمله در وی آویزان
من هراسان ز غم شدم بیدار	کردم این خواب با همه اظهار
گشت خوشوقت شاد عبدالله	بودم دایم دو دیده اش بمجرا
این هم از شجره اش ندیده ثمر	حکم حق کرد این قضا و قدر
کاهنان چون شنیدند این اخبار	رفت از جان شان سکون و قرار
گفت این خواب دارد این تعبیر	که شود امر شاه عالم گیر
لیک بود آمنه بعد تشویش	گر بخند دوست از شجره خویش
شوهرش رفت و ماند او تنها	دید بسیار محنت غمها
هم کشید از فراق هجرش غم	شد هم آغوش گریه و ماتم
تا رسید آنکه وقت نور خدا	بنمود آشکار در دنیا
بود دلتنگ مادر آن شاه	شب بود هفته ماه
رفت در کنج خانه اش تنها	بسته شد در چو دیدن آنجا
مضطرب حال گشت با تشویش	خاست آید برون ز خانه خویش

دست

دست چو بنهاد بسته بود اندر	که نبودش ز وضع حمل خبر
ترسی افتاد در دل پاکش	شق شد از بام خانه ز افلاکش
مرغ مانند صبح نورانی	آمدن بود در تنها خوانی
پر خود را کشید بر شکمش	گشت زایل بلحظه هم و غمش
آمنه گفت می شدم بیهوش	ساعتی بودم آنچنان مدهوش
چون بهوش آمدم ز حال چنان	دیدم آنجا نشسته اند حوران
چار خاتون پاک نیک سرشت	آمدند از ریاض باغ بهشت
بر گرفتند و رهن در بر من	مژده دادند که خیر از این مقدم
با کلام لطیف با اکرام	گفت ای مادر بشیر انام
مرحبا مرحبا بفرزندت	صد درود و دعا به پیوندت
چشم ما باد روشن از رویش	هست روح الامین دعاگویش
هم نمودار یگانه گوهر	شد نشانی بسقف آن منظر
شعله زد روی نور خیر انام	شد نمودار قصر و منزل شام
می بدیدم تمام را بنظر	از فروغ جمال پیغمبر

در دم آن کودک بزرگ نسب   سجده آورد سوی حضرت رب
بود یک دست خویش بر افلاک   دست دیگر نهاد بر کف خاک
بزبان فصیح آن سرور   بود در ذکر خالق داور
تا که آمد بزرگوار دیگر   روی او بود چون گل احمر
ابریقی سبز از ریاض جنان   داشت با خویش خرم و شادان
بو که گفت آن جناب در بر   شست جسم شریف آن اطهر
در میان دو کتف انور را   مهر بنهاد باد رود و دعا
بوسه زد بر رخ شریف اکش   حله بر تن بپوشانید خوش پاکش
دامن خویش ساخت تاز پیش   کرد سرمه بچشم شهلا پیش
در قماط حریر پوشیدند   دامن از انبساط برچیدند
[illegible] بود گفت آن رضوان   آمد از امر قادر سبحان
از زمان از ولادت احمد   کرفته افتاد بر زمین بیحد
چون از آن شب گذشت ثلث تمام   امر کرد ذو الجلال و الاکرام
تا که آورد جبرئیل امین   چار علم آن شب از بهشت برین

علم سبزرا

علم سبز را گرفت بتخت   کرد بر کوه قاف نصب درست
دو سطری بر علم نوشته سفید   خط روشن مثال صبح امید
یک سطری لا اله الا الله   سطری دیگر نبی رسول الله
در ابوقبیس کوهی بود کلان   نصب کردند دیگری در آن
داشت دو شقه از علم دگر   نقش آن بود نعت پیغمبر
اولش لا اله الا الله   پس محمد او ابن عبد الله
بیمی زکایا بیت حرم   زد بنام مبارک خاتم
عرب بر نوشته سرتاسر   بود تعریف ذات پیغمبر
چارمین را امین وحی خدا   کرد بر بیت المقدس ایستاد
بود لا غالب و الا الله   نصر من الله ابی عبد الله
ملکی هم بامر رب جلیل   زد صدائی چو صور اسرافیل
کی گروهان مکه سرتاسر   آرید ایمان بخالق داور
نور خود را خدا نمود عیان   که بیارید جملگی ایمان
پس فرستاد امر خالق پاک   تا کنند آن نثار را از افلاک

جمله تکبیر مرحبا گفتند   خاک راهش بدیدها رفتند
بردنش در حجاب رب ودود   نام بنهاد واحد ش محمود
چار نام است ستون ایمانها   که محمد یکی بود ز آنها
بود نام خدا چو رب صمد   نام دیگر از آن شدش احمد
چون شفاعت از او بود لازم   نام پاکش شده ابو القاسم
نام دیگر حبیب رب اله   شده معجز نما رسول الله
گر بخوانند نام آن امیر نجات   کافر است گر نگویدان صلوات
گشت صلوات نور ایمانم   که از آن تازه میشود جانم
وصف ذاتش ورای گفتگو   لیک در من نبود آن مقدور
صفت نور پاک آن غفار   حد من نیست تا کنم اظهار
شمه از ولادتش گفتم   در معنی بنظم سفتم
نور پاکش چو سر اعلا کرد   هفت افلاک را تماشا کرد
باز آورد از ره اکرام   سوی مادر والدش با درود سلام
داد هاتف ندا بامر خدا   اندر آن شب میان ارض و سما

گفت

گفت با مادرش ابو العز   تا سر روز نشد کنار هم بقرار
که ملایک بحکم رب ودود   بزیارت احمد محمود
از فلک با درود می آیند   پیش او در سجود می آیند

آگاه شدن حضرت عبد مناف از ولادت حضرت سرور کائنات و مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

والد پاک هاشم سرور   گشت آگه بحال پیغمبر
آمد از شوق سوی خانه خویش   تا ببیند دردانه یگانه خویش
گفت با آمنه که اینجا نون   نور چشم مرا بیار برون
تا ببینم رخ دلارایش   مالم ای دیده بر قدمهایش
بجوابش زبان حال گشود   که بود در زمین در مقصود
بردنش هادیان از این ماوی   رفت از عرش بر فلک ارا
برده بودش درا ترمان جبرئیل   سوی بالا بحکم رب جلیل
شیبة الحمد خشم کین کردید   از کلامی که گفت آن ناهید
نام عبد المطلب سرور   شیبة الحمد گفته است پدر

آنکسانی که بود در بطحا		رو نهادند جمله بر صحرا
پس برون افتاد آن ساعت		از قدوم مبارک حضرت
سرخ قندیل جبرئیل آندم		نیز او بخت در درون حرم
نه فتیله و روغنش پیدا		شعله زد همچو شجره مینا
برق جست از جبین پیغمبر		سر کشید تا بطارم اخضر
منظر خانهای مکه تمام		شد مضوبر ز روی خیر انام
هر که را بد نصیب از ایمان		نور آمد درون خانه آن
نور بگرفت ماه تا ماهی		خلق را شد در آتش آگاهی
هم بانجیل صحفهٔ توراة		که بدی نام او امیر نجات
قطره خون بزیر آن ظاهر		شد ز رزبان خالق قادر
زانکه بود تیغ مصطفی خونریز		آن نشانی از آن عیان شد نیز
جملهٔ راهبان صومعه دار		شدن از شب ز خواب هم بیدار
در در دیر هر یکی از شب		شد نوشته بحکم حضرت رب
که درین شب بحکم رب الله		رو نهادند سوی بیت الله

کافران

کافران چون بدیدان نامه		کردند افغان خویش هنگامه
مضطرب شد تمام جن پری		هر طرف میشدند بعجله گری
از نهیبش زمین بخود لرزید		عرش کرسی ز نیکر پاشید
کوه و دشتی که بود در عالم		هم بالیدن از خوشی بر هم
باغ فردوس با تمام شجر		گشت خندان از برای پیغمبر
هست در خنده جنة المأوی		تا که گردد منزل مقام ما
داد آواز هاتفی ور دم		که عیان گشت سرور عالم
هم گشت ظاهر بحکم رب ودود		هم محمد و احمد محمود
ختم پیغمبران شده پیدا		دین اسلام میشود برپا
از زمان آمدن تمام ملک		بردن انشان ز ابوی ملک
هم ز امر خدای جمله جهان		برد از البیر باغ جنان
زانکه بود از نور خالق پاک		داد عزت شرف بهفت افلاک
عرش را جمله سر بسر گردید		دید خورشید اختر ناهید
آنچه در هفت آسمان بردند		در مدح و ثنایش بگشادند

بوی موی سفید بر سر آت　　شیبه میگفت یا حب سرورت
زین جهت کردم این سخن اظها　　کر بدانید جملهٔ حضار
شیبة الحمد شد کرپتاب　　رفت در نزد آن سپهر رکاب
خاست تا پا به پیش بگذارد　　آن کهر را بنزد خود آرد
دید بستر سرای مادر پش　　لرزه بگرفت جمله اعضایش
آمنه گفت ای نکو منظر　　هاتفی داده بود ز غیب خبر
کر سه روز آن همجوم کر تو بیك　　کس نبیند ورا ز خیل جهان
صبر فرمودان حمیده سیر　　در صد اندوه در فراق پسر
بود عبد المطلب دانا　　منتظر چند روز آنجا
بعد سه روز آن امیر حرم　　آمد نزد سرور عالم
دید در سجده بود آن گوهر　　پاك پاکیزه چون گل احمر
در حریر بهشت پیچیده　　خلعت کردکار پوشیده
در رم آن گوهر خزینهٔ خویش　　برگرفتش بروی سینهٔ خویش
چون بدید آن جمال نیکویش　　بوسه از شوق داد بر رویش

دیده شد

دید آتش شد ز روی آن روشن　　خانه‌اش شد ز بوی آن گلشن
دید نور از میان سینهٔ پاك　　سر کشیده بسوی هفت افلاك
گشت حیران آن گل رخسار　　شادمان شد از آن در شهوار
مهد او بود در رم آن دانا　　از جواهر تمام سر تا پا
هر که او در مهد بالا کرد　　ذکر تسبیح را ثنا کرد
یاد میکرد رب دانا را　　کرده تسبیح آن گهرها را
باز در خواب ناز شد حضرت　　گوی تو لالای آن در آن ساعت

لا اله الا الله گفتی جبرئیل امین سرور کائنات و مفخر موجودات
احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

گفت جبرئیل این چنین لا لا　　نزد گهوارهٔ رسول خدا
عجبا للحجار رب صمد　　کیف قم از نیام یا حضرت
سر چرا نهاده در خواب　　خاب کی کرده قادر وهاب
خاب هرگز نکرده است آدم　　قم تو از خاب سید عالم
خاب را کم کن ای شه سرور　　که نخاپیده نوح پیغمبر

بود بیدار چون خلیل الله   تو مکن خواب ای حبیب الله
دایم از ترس قادر سبحان   بود بیدار موسی عمران
قم تو ای سرور عرب محمد   کر نخابیده عیسی مریم
عرش کرسی همیشه از بیدار   دور کن خاب ای شه ابرار
نیست در خواب چشمه کوش   چشم بکشا ز خاب ای رهبر
ننموده بیام لوح قلم   تو نخاب ای پیمبر خاتم
خیز از خواب ناز ای محمود   کر نخابیده انجم مسعود
هست بیدار جز شمس و قمر   خابت از بهر چیست ای سرور
خاب هرکز نکرده لیل و نهار   ای حبیب خدا بشو بیدار
باز مانده دو دیده اختر   خیز ای پادشاه جن و بشر
کر ترا راه حق بود طالب   خاب را تو بمن مکن غالب
ننموده صراط هم میزان   خیز ای رهنمای کون و مکان
حور و غلمان ندیده هرکز خاب   تو مرو خاب ای سپهر رکاب
خاب کی کرده جنت الماوی   نیست مخمور نرکس شهلا

دیده

دیده بکشا تو ای شه صادق   کر نشد خواب در خور عاشق
شد مقبول تو دل ان باری   قائم اللیل اعنی بیداری
تا ببارد ز خواب غفلت سر   بحق ذات پاک پیغمبر
دکری عبد المطلب سوره   پس زنان عرب ز شوق تمام
امدند رو بسوی خیرانام   چون ببینند روی مولا را
آرزو کرد ندایی تمنا را   کر شود دایه شه کونین
سرفرازی کنند در دارین   چیزد رفکر کن تو امدادی
حبشه را کنار در شادی   کوی از مکر دشمن آدم
از ولادات حضرت خاتم   چه ترددنمودا ملعون
کشت شرمنده و اخران سک دون   خبر شد ابلیس علیه اللعنة را

ولادت سرور کائنات محمد مصطفی و فغان و زاری کردن ابلیس لعین

و روانه شدن به هر طرفین

ان شبی کان حبیب رب آکه   متولد شده رسول الله
بود از ان هنوز ان شب تار   نور پیچیده در تمام دیار

هم ملائک تمام پر در پر / صف کشیدند چه هاله بدر پر
آسمان بر کشیده از دل آه / که عیان شد که رسول الله
حال مردم همه مکدر شد / وضع دوران همه بد بکر شد
این غلامانا همه چه شیطان دید / از دل امید خوشدلی ببرید
نعره زد بر تمام فرزندان / که کنید ای گروه واافغان
در جهان نور حق هویدا شد / علم فتح نیز پیدا شد
بهر تفتیش کام بر دارید / خبر غم فزا بمن آرید
ان شیاطین شدند پر داز / زا گریان تمام گشتند باز
گفتن از روی دردان شرها / که ملائک گشاده اند پرها
از زمین تا با آسمان یکسر / جمع گشتند بکتر سرتاسر
گفت من میروم بسوی هوا / بشنوم از ملک حکایتها
کرد پرواز از زمین بشتاب / که زدندش ملک به تیر شهاب
تیرباران شد آن لعین دغا / بر زمین آمد او بسوی سما
گشت معلوم آن لعین در دم / که عیان گشت سرور عالم

سفارش

زد از این غم دو دست خویش بسر / که بود آنجناب پیغمبر
مرسله کافر بدستان باشد / خاتم انبیا همین باشد
گشت گریان کرد واویلا / نرسد پای من دگر بسما
گفت گردم بگرد این در بوم / بلکه این حال کنم معلوم
کردن اورا فرشتها فریاد / که میا ای لعین بی بنیاد
بود این نور خالق اکبر / نیست جای تو ای سگ ابتر
کرد کنجشک خویش را در دم / که مگر رو نهد بسوی حرم
~~بازگشت~~ جبرئیلش بدید کرد نهیب / که مکن پیش از این تو مکر و فریب
باز گشت و بزد دو دست بسر / که نبودش بهانه دیگر
نعره زد گفت کای امین خط / خبری ده مرا برب اله
که مرا هست دست بر احمد / راست بر گو بحق رب صمد
گفت روح الامین که ای ابلیس / بر نگیرد بذات آن تلبیس
کرد درخواست این سؤال دگر / ای امیر سرادق اکبر
میکند امتش مرا یاری / جبرئیلش جواب گفت آری

شر آنرا خدا کند کوتاه — از سر امت رسول الله

ای خوشا حال هر کسی دانست — راه اصل او ندانند ز ره راست

خاب دیدن حلیمه خاتون و روانه شدن امر پروردگار

در بطحا و قبول نمودن سرور کاینات و مفخر موجودات

گویم این باقی حکایت را — کرد راوی چنین روایت را

از قدوم مبارک مولا — شاد گشتند مردم بطحا

جد پاک محمد مختار — کرد شکرانه خدا بسیار

از برای ولادت آن شاه — کرد بی یاد کار عبد الله

دایه میجست بهر آن سرور — از زنان عورتان بدیده تر

هیچ کس را نمی نمود قبول — جد شه بود از این امور ملول

پس زنان قریشی مکه تمام — داشتند آرزو که حیرانام

خورد از شیرشان مکرم کرم — دایه گردند ز بهر شاه حرم

هر که آمد بسوی مصطفی — شیر ننمودی ز شیر آن اقواضی

در بنی سعد بود نیک زنی — دور از مکه داشت یک وطنی

بود

بود نیکی چه در میان عرب — میگذشت روزشان برنج تعب

شب چه در خواب شد زن نیکو — گفت شخصی میان خاب با او

که برو ای زنا تو در بطحا — که خورد شیر تو مولا

شده یک گوهری ز عبد الله — بهر تو دارد او دو دیده براه

چون شوی دایه شه خاتم — میشوی بانوی دیار حرم

خانه ات از رخش شود پر نور — دین دنیات میشود معمور

چون حلیمه ز خاب شد پیدا — با گروهی روانه شد ز دیار

رفت اول ز عاقلی بحمام — عطر مالید بر همه اندام

نیز پوشید جامه اعلا — رو نهادند بجانب بطحا

گفت شنیدم ز صلب عبد الله — داد فرزند آن کریم اله

دایه میجوئی ای بزرگ عرب — آمدم من بحکم حضرت رب

بردن او را به نزد پیغمبر — تا کند که قبول خیر البشر

دایه شاه انبیا کرد د — در جهان فارغ از بلا کرد د

چون ببدید روی ماه انور او — خاست کرد بگیر ا و

کرد بستان چپ برون نی الحال / کو رهد یکرش بجندین سال
مصطفی راست را نمود قبول / چون بدید آن حلیمه کشت ملول
کفت ای کودک چه بد رضیر / راست پستان من ندارد شیر
دست خود سوی سینه کرد دراز / شیر آورد از ره اعجاز
چون چنان دید آن خجسته نژاد / در دهان مبارکش بنهاد
خورد یک سینه را بشیر ندیر / دیکری را کذاشت بر هم شیر
هم برسم عرب در آن ایام / دایه میبرد طفل را بمقام
کرد همراه آن سرور را / بو حلیمه سپرد کوهر را
شیبة الحمد شاه سرمایه / مال بسیار داد بر دایه
از زر و مال و اطلس و دیبا / کرد همراه آن زن دانا
کشت حلیمه غنی بهر احوال / باز کردید خرم خوشحال
خر کو رش قوی بنباشد / بهتر از اسب راه پیما شد
شد سوارش چه زبده آفاق / سجده کردان حمار بر قنداق
پیش از آن نام اطهر روان کردید / هر کجا هی سنک کان زاد سید
کفت

کفت خوشحالست ای خر رهوار / که شده مصطفی به پشت سوار
از قدوم نبی چو یافت شفا / کشت آن بهتر از خر عیسی
القرض آن زن نکو مقدم / رفت در خانه باد لخرم
شوهرش کرد زاری بسیار / کر از آن طفل کشته برخوردار
مرد و زن هر دو چاکر بادش / بود از آن جان و دل پرستارش
هفته هفته میان هر یکماه / بردنش پیش جد عالیجاه
هر دم افزود کنج کوهر زاد / کرد انعام چندکین دکر
میسپردش بخالق غفار / مینمودش سفارش بسیار
کر حسودان کافر بد دین / تا بر ایشان شدند همه غمکین
روز و شب جمله در کمین بودند / دشمن دهر یقین بودند
بود دایم خدا نکهدارش / از بد دشمنان غدارش
مادرش رفت نیز از دنیا / سوی بستان جنة الماوی
نه پدر دید بود نه مادر / پرورید ش ز لطف خود داور
بود نکهدارش خدای مبین / خادمش بود جبرئیل امین

دید صحرای سبزه خرم / سیر می بود سرور عالم
بود کوهی عظیم در آن دشت / خاتم انبیا بر آن بکذشت
یک فرشته نهیب داد بکوه / که تو بکذار این عزیز شکوه
که رسیده محمد عربی / شاه بطحا و سرور مدنی
کوه چون این شنید خم کردید / فرش راه شه حرم کردید
شاه دین بی هراس بیم خلل / پای بنهاد در فراز جبل
دید صحرای پر ز نقش و نکار / کشته الوان چو لالهای بهار
لیک اندشت جای ماران بود / مار و عقرب در آن فراوان بود
آن ملک زد نهیب بر ماران / که کنید خویش را همه پنهان
که حبیب اله می آید / بهر سیر کیاه می آید
همه در دم بزیر خاک بهوفت (درون) / رفته و یک نیامدی بیرون
بود تنها نهاد باغ جنان / سیر میکرد هر طرف شادان
چشمه بود بس خوش و خرم / سوی آن چشمه رهبر کرد قدم
در سر چشمه رفت کرد مکان / دید آمد چهار عالیشان
بادب

بادب میکذاشتند قدم / بر نشستند به پیش آن در دم
کفت روح الامین بوی بی حد / السلام علیک یا احمد
یا محمد ترا سلام علیک / نور سرمد ترا سلام علیک
السلام علیک یا سید / السلام علیک یا حامد
السلام علیک یا محمود / السلام ای ضیاء رب ودود
السلام علیک یا طه / پیشوای جمیع ما فیها
شمس دنیا و دین سلام علیک / خاتم انبیا سلام علیک — مرسلین
رهنمای یقین سلام علیک / شافع مذنبین سلام علیک
کفت بسیار از درود سلام / هم جوابش بکفت خیر انام
پس بفرمود آن حبیب اله / چیست نام تو کفت عبد الله
پرسش از دیکری نمود ز نام / کفت عبد الله است من را نام
کرد پرسش ز چارمین بجلیل / عبد الرحمن کفت در جائیل
بود آنها یکیش اسرافیل / جبرئیل امین و میکائیل
کفت حضرت شکر خورسندیم / ما همه بندهٔ خداوندیم

در یکی روز هشت ماه رسید ماه مانند سال میبالید
شد چه یک ساله آن امیر کبیر روی آن همچو تافت همچو بدر منیر
چون دو ساله شد آن یگانه گوهر عارضش شد مثال شمس و قمر
تا که هفت ساله گشت آن سرور گفت با دایه اش که ای مادر
که ز انصاف نیست این بر من هم بصحرا رود برادر من
روزها با فتاب دمه من نباید نشسته در خانه
گشته اخوان من چنین خاری تو مکن بر من این روا داری
نکنم تا رفاقت اخوان من نتوشم ز شیر گوسفندان
گفت حلیمه بناله افغان پدرم مادرم فدای تو باد
بهر صحرا چرا کنی تکرار که ترا هست دشمن بسیار
که ترا آفتی رسد نه شما من چه گویم جواب جد شما
باد جانم فدایت ای فرزند نیست کانتو راندن گوسفند
گفت آن شمس والضحی واللیل که مرا هست بر شبانی میل
زانکه میراث هست این بر ما که شبان بود حضرت موسی

میروم

میروم من برانده گوسفند بازایم شود دولت هزسند
باز ناچار حضرت اکراه داد رخصت ولی بناله آه
جد و
تجو فرزند خود نموده خطاب که بپوشید رضاش در هر باب
پیرهنش و نیز با زاد رسید یوسفم را بگرگ نگذارید
مینمود این کلام را تکرار که منم این زمان امانت دار
پیش عبد المطلب سرور شرم سازم نسازی ای مادر
هر سه رو سوی دشت بنهادند مصطفی را به پیش جا دادند
دو برادر مثال دو چاکر سر نهاده براه خیر بشر
پیش صحرا چه پای بنهادند گله را سر بسبزه دادند
شب چه شد آمدند سوی مقام هر دو در خدمت رسول انام
دایه شاه سرور بطحا بود در شهر آمدند تنها
تا که آن سوی دشت شد آن شاه شاد کرد یک کرد شکر آله
گشت در دوران چه پروانه شکر گویان رساند در خانه
روز دیگر حبیب ربانی کرد آهنگ سیر شبانی

جبرئیل طشتی داشت از یاقوت همره خود ز عالم جبروت
ابریقی بدست اسرافیل ز آب کوثر بحکم رب جلیل
پیش آمد امین وحی آله علم حق خوانده بر رسول الله
دهن خود نهاد بر دهنش همه علم خدا بدی سخنش
گشت بو نور روی پیغمبر که کسی را نبود تاب نظر
گفت جبرئیل با دو صد اکرام که نترسی تو ای رسول انام
در جوابش چنین خطاب نمود از لب لعل جانفزا فرمود
من نترسم ز هیچ شیء دگر که بجز ذات خالق اکبر
کرد جبرئیل رو باسرافیل که نظر کن بنور رب جلیل
هست سزاوار این همه عزت آفرینش خدا بدین خلقت
باشد این بهتر زمین و زمان سرور است بر تمام خلق جهان
جبرئیلش به پشت خوابانید بسترش باد خویش گردانید
کرد پوستش بروی رسول امین که چه خواهی کنی بگو با من
گفت با وی که ای شه لولاک آنچه من میکنم ندارد باک

داده است

داده است کرد کار دستورم خبر کار تو هست منظورم
از بر خود شکاف زد در دم شکم سرور بنی آدم
آب کوثر بریخت اسرافیل دل پاکش به پشت جبرائیل
از دلش نقطه نمود برون دل وی گشت چون در مکنون
بر خود درا کشید هم در دم بنشست مصطفی خوش و خرم
سر و پر انهاد در د اسرافیل بوسه زد اویش بوجه جمیل
رفت در خواب سید سرور دید در خواب نخل تازه و تر
سر کشیده و شاخهای بلند برگهایش لطیف بیمانند
دست در آسمان بحکم خدا رفته شاخش بسوی هفت سما
زائران شجره سبزه بسیار سر نهند در دم از دین و دنیا
هاتفا ز غیب بر کشید ندا که خوشا حالت ای رسول خدا
این درختی که سر کشیده بلند فرّ و قامت تست ای نکو پیوند
شاخهایش اهل بیت اطهارند سبزها امت نکو کارند
ای خوشا حال کسی که امت تست در جوارهم رحمت تست

یک تو از فرشته نزد الیک   ان فرشته که بود درد انیل
کرد بیرون شاه را سنجید   از کفه میان فزون تر دید
اول از مردمان هزار نفر   در ترازو نهاد با سرور
دیگر انام جمله کا کرد کان جهان   خم نکردید پله میزان
اول از مردمان هزار نفر   در ترازو نهاد با سرور
از همه آسمان جمله زمین   از تمامی پیمبران به یقین
دیگر انام کرد کار جهان   خم نکردید پله میزان
از تمامی جمله امت   آنچه خالق نموده است خلقت
بود افزون جناب خیر بشر   انهنا یا حضرت داور
پس تمام فرشتها در دم   رفتن از نزد سرور آدم
چونکه پیدا رشد رسول خدا   دید انجا درخت دار بجا
نبشستان یگانه دوران   زیر ان شجره خرم شادان
چون دو فرزند دایه ان شاه   تا بشب داشتند دیده براه
هم کشته اند در ان صحرا   چون ندیدند اثر از ان مولا   یی

زار کریان

زار کریان شدند هر دو پسر   امدند در زمان سوی مادر
چون حلیمه بدید ان احوال   سر بصحرا نهاد خود فی الحال
گفت با آه و زاری شیون   یا محمد کجائی ای فرزند
نور چشمم چرا شدی پنهان   بفدای تو باد جان و جهان
می بقربان جانت ای مادر   میکنم از غم تو خاک بسر
که تو بوده نور دیده من   چهره بنما سرور سینه من
عورتان قبیله همه آن   مینمودند ناله و افغان
میدویدند بسوی ان صحرا   کنده ان سر تمام گیسوها
چون بنی سعد ان شد آگاه   ابن حارث که بود عبدالله
این خبر را ز حلیمه بشنیدند   در دم انها سوار گردیدند
خورده سوگند بخالق سبحان   زنده نگذارم از بنی غطفان
بود غطفان یهود در بطحا   دشمن جان سرور طه

رفتن حلیمه خاتون بخدمت عبدالمطلب و آگاه نمودن از گم شدن حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

چون حلیمه نیافت ان مولا   رو بمکه نهاد بی سر و پا
نزد عبدالمطلب آمد زود   بر کشید نالهای درد آلود
ان به نزدیک کعبه داشت مقام   پیش او بود همه ز خاص و عام
چون بدید با فغان غوغائی   لرزه بگرفت جمله اعضائش
از حقیقت چه کرد نیز سوال   رفت از هوش ان حمیده خصال
باز از بیخودی بهوش آمد   خواند لاحول در خروش آمد
بانگ زد بر غلام ان دانا   که بیاور سلاح و اسب مرا
شد غضبناک نیز از سر طیش   امر فرمود بر تمام قریش
که تمامی سوار گردیدند   سوی دشت دیار کردیدند
مردم مکه مضطرب احوال   خاستند شرح صورت احوال
گفت دور نیست کشته ناپیدا   نور چشم میان این صحرا
چون شنیدند ازوی این گفتار   همه از جا در آمدند یکبار
خویش با جمع بنی هاشم   سوی قوم حلیمه شد عازم
خورد سوگند ان بزرگ نسب   بجلال العظیم حضرة رب

که بنایم

که بنایم اگر محمد را   ان در نیب بهای سرمد را
قتل سازم تمام را به یقین   نگذارم دگر کسی بزمین
دشمنش را همه فنا سازم   نامشان از جهان براندازم
این بگفت و روانه شد هر دم   بهر تفتیش سرور عالم
گویم این دم من از رسول خدا   که بصحرا انشته ام تنها هم
هم بحکم کریم رب احد   شد نمود ادرود محا زرا ه
سه سوار از یمین عبور نمود   یک از انها بدی ابو مسعود
بودند از مکه هر سه مردم خاص   ورقه بود عقیل ابن مسعود وقاص
آمدند تا بسوی ان صحرا   دیدند انجا یکی درخت بپا
ورقه گفت آمدم سی بار   من از این راه بسوی دیار
این شجر را ندیده ام هرگز   این درخت بیشک از معجز
گفت با وی بیا رویم عقیل   بلکه یابیم سر ان بدلیل
چون برفتند رو بسوی شجر   دید یک کودکی چو شمس قمر
نبشسته است یکه تنها   گشته روشن زعارض ان صحرا

نور از نور روی پاک انکو هر | سر کشیده بطارم اخضر
میدرخشید رخش چه بدر منیر | نور آن شاه کشته عالم گیر
گفت ای آفتاب نورانی | از چه تنها در این بیابانی
ملکی یا که تو پری زادی | که در این دشت یکه افتادی
گفت آن شاه از شرفناکی | هستم از نسل آدم خاکی
گفتمش نام خود بگو ای شاه | گفت محمد ز صلب عبد الله
هم ز عبد المطلب پدرم | هست جدم بزرگ اهل حرم
گفت امی بوی که ای مولا | تو چرا آمدی بدین صحرا
گفت از حکم قادر بیچون | هبو سیر آمدم بجانب دون
از هدایات قادر یکتا | می رسیدم بسوی این صحرا
چون شنید این سخن ابو مسعود | در دم آمد ز اسب خویش فرود
گفت ای نور چشم ای سرور | میبرم من ترا بدیده سر
گر تو خواهی ترا برم ای شاه | در زمان پیش جد عالیجاه
گفت با وی شه پسندیده | دست بنهاد بر سر و دیده

زود

زود بر اسب خود نشانیدش | تا به بیت الحرام رسانیدش
به بنی سعد چون رسید از راه | شاه دین رسول الله
گفت ختم بمردم بطحا | لهبی رونهاده در صحرا
ابو مسعود گفت از شادی | گفت می نبینم کسی در این وادی
شاه فرمود کنیم صبر یکدم | میرسد این زمان بمادر من
بود در گفتگو رسول خدا | کامد عبد المطلب از راه
چون نگه کرد باز در مکنون | خاست روحش ز تن رود بیرون
در دم از اسب خویش را افکند | بر گرفتش و گفت ای فرزند
نور چشم بگو کجا بودی | چه شبان از برم جدا بودی
در کشیدش چه جان خود ز درون | گفت جدت فدات ای سرور
این گرفتند زمان بی پیدا | داد می می سزای کانزها
حضرت مصطفی همه اسرار | نقل فرمود پیش جد کبار
شاد کردید جد دانایش | بوسه میداد بر سر و پایش
کرد بسیار لطف از شفقت | همره آن او زنده حضرت

داد پنجه شتر به بو مسعود | شصت دیگر بآن دو تا فرمود
پس طلب کرد دایه را در دم | داد بسیار زربان ز کرم
ناقه زر بداد از شفقت | عذر بسیار خاست از خومت
گفت ای نور دیده‌ام با دیگر | دور پنهان نمیکنم ز نظر
همره خود ببرد احمد را | نور چشمش رسول سرمد را
همچو یعقوب شد گرفتارش | روز و شب بود خود پرستارش
داد جایش بروی دیده سر | بود مانند یوسفش بنظر
از همه قوم خویش فرزندان | بود با وی بمهر صد چندان

وفات یافتن حضرت عبد المطلب و وصیت نمودن بحضرت ابو طالب و پرستاری سرور کاینات صلی الله علیه وآله وسلم

مختصر میکنم حکایت را | میگذارم لبس روایت را
هشت ساله چو گشت در یتیم | رفت جدش بسوی باغ نعیم
بسپردش بروی مهر و کرم | با ابو طالب آن بزرگ حرم
وقت رفتن وصیت بسیار | بنمودی بچشم گوهربار

گفت با وی

گفت با وی بگریه زاری | گر عزیز پسر بکن یاری
می ترا هرش ای ابو طالب | کردم از نزد خویشتن نایب
در پرستاری ابو القاسم | چون شود دین او بدین قایم
جانب از فرو تو نگذاری | از بد دشمنان نگهداری
گر کند آن ضیای دیده جلوس | شود از جانب خدا مبعوث
خلق را خواند آن بحضرت رب | دشمن آن شوند اهل عرب
بت پرستان کافران دیار | میکنند آنجناب را آزار
داد از خدا قوی پیوند | تو مشو دور از روی فرزند
که محمد امین دین خداست | سرور انبیا و راه نماست
نور پاکش گرفتم از آدم | می سپردند انبیا با هم
تا بعبد المناف هاشم | این وصیت نمودن دایم
میسپارم بتو من این فرزند | تو نگهدار دایمش خرسند
بود با بش عزیز مادر تو | باشد این گوهر برادر تو
تو و عبد الله ای عزیز پدر | هر دو هستید از یکی مادر

هست پرستاریش بتو واجب　　باخبر باش ای ابوطالب
کرد با وی وصیت از حد بیش　　بود گریان برای گوهر خویش
مصطفی بود مضطرب احوال　　بهر جدش کرد زار نالان
بود غمگین برون ز حد شمار　　اشک میریخت هم چو ابر بهار
بلک در مرگ چاره کم باشد　　هر کرا روی در عدم باشد
کر بدنیا کسی بماند بجا　　مصطفی بود حیدر و زهرا
رفت عبدالمطلب از دنیا　　از جهان فنا بدار بقا
قصر فردوس گشته خانه آن　　مانده تنها در یگانه آن
از جهان رفت جد غمخوارش　　شد ز جان عم او پرستارش
داشتش همچو جان خویش عزیز　　بود از جان عزیزتر هم نیز
گشته خوبیان از صفا زکیا　　عندلیبان آن گل رعنا
هر که آن سرو جویبار امید　　شد خرامان چه پرتو خورشید
خاستی خاک راه آن سرور　　جمع سازند هر کحل بصر
بود جمع تر پیش فرزانه　　دور شمع رخش چه پروانه

جان بکنز ز قصهای دگر　　کر درود مصطفی بسوی سفر　　تکمیل شعر
سخن از راه کو و از راهب　　آنچه دید حضرت ابوطالب

رفتن حضرت ابوطالب بسفر شام و بردن با مر سرور کائنات

شد دوازده چه سال سرور　　عم شه تا رود بسوی سفر
پس ابوطالب از قضای اله　　کرد بخویش عزم رفتن راه
این خبر را شنید خیر بشر　　عم آن رود بسوی سفر
گشت آن سرو جویبار روان　　زود بگرفت مهار ناقه آن
گفت ای عم چه در نظر داری　　نه پدر دارم نه غمخواری
میگذاری بمکرام تنها　　بی پدر در میان دشمنها
گفت عمش فدای تو جانم　　غم مخور نور هر دو چشمانم
پدر مادرم بقربانت　　سر نتابم ز امر فرمانت
میبرم اینک نکو رجام　　میبرم همرهم بجانب شام
بود مشغول در تدارک راه　　از برای خود و رسول خدا
چون شد اعلام وی از آن گاه　　که بردان بگاز راهرا

کفت با آن تمام خویش تبار　　که مبرا جنابو از نهاد
داد پاسخ چنین ابوطالب　　از نظرها کنم ترا غائب
هرگز از خود جدا نمی‌سازم　　با کسی آشنا نمی‌سازم
کی بود در جهان مرا مقدور　　که شوم ساعتی ز روی دور
کرد روایت چنین ابوطالب　　پدر شاه سرور غالب
از حرم سوی دشت پیمودیم　　هم در اندیشه نبی بودیم
که هوا گرم این گل بیخار　　از حرارت ببیند او آزار
داشتم در پی او نظر مدام　　ان که ورا که بود تاج سرم
تا که ابر سفید شد پیدا　　سایه افکند بر رسول خدا
دیدیم آن ره عجایب بسیار　　که نیاید تمام در گفتار
هر گیاهی و سنگ آن صحرا　　بود در حرف با شه دانا
الغرض بود نیز در ره شام　　راهبی علم دان بحیرا نام
خانه در راه داشت آن راهب　　چون بانجا رسید ابوطالب
دید آن اضطراب پیدا کرد　　شد روانه رو بصحرا کرد

جانب کاروان روان کردید　　یافت از دانش و هنر فی الحال
امد اندر خویشتن بیرون　　یک نظر کرد سوی آن هامون
بود حوضی ز بعث عیسی　　خشک تا دیر اندر آن صحرا
قوم وی چون شدند هم ملعون　　کرد نفرین حضرت عیسی شمعون
آب آن حوض خشک شد در دم　　گفت در وقت حضرت خاتم
با نای حوض میشود پر آب　　از قدوم شه سپهر رکاب
دید آن راهب حمیده خصال　　گشت آن حوض پر از آب زلال
نیز یک شجره در آن صحرا　　مدتی خشک بود سرتاپا
چون رسول خدا نهاد قدم　　سبز شد آن درخت هم در دم
سر طرف میوه‌ها بیار آورد　　چون زمستان چون بهار آورد
میوه‌های رسیده هم در آن روز　　بار آورد چه میوه‌ها که بنود
بار خود را تمام در آن راه　　مینمودی نثار مقدم شاه
جمله را دید راهب دانا　　که عیان شد هم نشانها
رفت سوی کاروان فی الحال　　تا نماید تفحص احوال

دید ناگه بصد هزار وقار — آفتابی بروی ناقه سوار
ابر آنجا فکنده است سایه — بر سر آنشه گرامی مایه
دید چون عارض محمد را — آن سپهر جلال رحمت را
آن جمال کمال عقل و هنر — نور رخشان از آن چه شمس و قمر
خوانده بود در کتابها بسیار — وصف ذات محمد مختار
زان نشانها یقین نموده انم — که همین است سرور عالم
هرگز اندر جهان نزاد چنین — با کسی هم نشد شبیه چنین
چونکه بشناخت شاه سرور را — نور پاک خدا محمد را
کرد پرسش ز مردمان خبرش — هم ز نام و ز اصل و از پدرش
گفتندش مردمان بآن راهب — کاین پسر هست از ابوطالب
داده‌اش حسن عقل رب ودود — نام دارد محمد محمود
دیده بود در کتابها بسیار — نام باب رسول عبد الله
کرد با خود خیال آن راهب — که بپرسد هم از ابوطالب
رفت در پیش آن بصد اکرام — کرد پرسش ز حال خیر انام

گفت

گفت با وی که ای بزرگ عرب — این پسر تو است ای سپهر لقب
داد پاسخ بآن ابوطالب — از ره مرحمت که ای راهب
این گهر هست از برادر من — لیک از جان بود فزون بر من
گفت با وی بگو کجا باشد — هرچه از برش جدا باشد
پس بفرمود عم آن سرور — کرد رحلت تمام خود ندید پدر
پدرش گشته از جهان غایب — شد پرستاریش بمن واجب
من و باب کبار این سرور — هر دو هستیم از یکی مادر
گفت بسیار عم بود والا — تو بگو نام خویش ای دانا
هست نامم بگفت ابوطالب — پرسش از بهر چیست ای راهب
گفت راهب که یافتم بدلیل — از نشانها که هست در انجیل
که رسید این جناب پیغمبر — من بحیرا بناشم ای سرور
رفت سوی مقام خود فی الحال — باز گردید خرم و خوشحال
با ابوطالب نکو اندیش — عرض فرمود حال و مطلب خویش
که طعامی من از برای رسول — ساختم که کنند بلطف قبول

گفت ابوطالب نکو فرجام — نزد فرزند خویش خیر انام
که طعامی بقدر همت خویش — تحفه آورده است اینک درویش
دارد آن آرزو چه در خاطر — گر تو فرمان دهی کنم حاضر
یافتم پس هوای خاطر آن — که همین یک ترا کنم مهمان
شاه فرمود ای عم دانا — کی خورم من طعام را تنها
کرد اعلام مردمان تمام — که خورند و بیارد آن ز طعام
گفت بحیرا از بعد پیش از پیش — هستم ای رهنمای دین درویش
هست منظور من رضای شما — آنچه خواهیم رای رای شما
این بگفت و روانه شد بمقام — تا بیارد برای شاه طعام
امر فرمود نیز پیغمبر — جمع گشتند مردمان یکسر
هم بحیرا رسید در ساعت — پیش سرور نهاد آن نعمت
گفت آن رهنمای دین آگه — که بگوئید جمله بسم الله
بردند آنها چه نام حق بزبان
صد و هفتاد کس بدند آنجا — خوردند آنها طعام بود بجا

بود

بود بحیرا استاده در خدمت — میزدی باد بر سر حضرت
خم بشد هر زمان ز روی ادب — بوسه میزد بفرق شاه عرب
مینمود این کلام را تکرار — که همین است معدن اسرار
شخصی با وی بگفت از حضار — که تعجب نموده ام بسیار
چند بار آمدیم در ره شام — ماندیم از تو این الطعام
گفت آن راهب خجسته سیر — کانچه من دانم از قضا و قدر
که شما آگهید از این حال — ظاهر است بر من این همه احوال
این یگانه که هست زیب رخش — میشود سرور همایون بخت
خوانده ام در کتاب از شمعون — که وصیت نمود این مضمون
داده دیگر خبر ز روی کتاب — که چو این موضع پی شود از آب
انتهای از قضای رب غفور — خاتم انبیا نمود ظهور
از زمین و طعام با اکرام — سر بر آورد با افتخار تمام
سوی یثرب نماید او هجرت — از وطن برکند آن عزت
آنچه داده نشان پیمبر ما — همه هست از جبین آن پیدا

یک نشان هم درخت میوه تر — دیگران ابر سایه اش بر سر
شد یقینم ز معجزش ایندم — که همین است پیمبر خاتم
راهب آمد که نیز در رسول — گفت ای رهنمای عقل و عقول
دارم از تو سؤال با برکات — میدهم من قسم بلات و منات
چون شنید نام لات با غزی — شد غضب بر رسول مستولی
گفت با وی چنین رسول خدا — دشمنم من بجمله بتها
نام بت پیش من مبر دیگر — که رود بت پرست در آذر
میتراشند چوب بتها را — می پرستند جهل افها را
گفت سوگند هم ترا بخدا — که بگو انچه پرسم ای دانا
زین قسم شاه دین چنین فرمود — من و تو بنده ایم و او معبود
لاشریک است هست بی همتا — افریننده زمین و سما
چون قسم داده بذات آلله — میدهم من جواب او دلخواه
انچه پرسید راهب از انجیل — گفت جوابش نبی بحسن جمیل
شاه گفتا همه بوجه حساب — انچه من خوانده ام بود بکتاب

خم شد

خم شد و پای شاه را بوسید — خاک راهش بدیدها مالید
دیگران راهب ضمیر اگاه — گفت صدقت یا رسول الله
ای خوشحال تو بیگانه زکهر — که تویی برگزیده داور
روز محشر تویی شفاعت خواه — هر امت بحق رب اله
نام تو گشته رحمت عالم — نیست مانند آن نبی آدم
ملک و دنیا و قصرهای بهشت — همه از تست ای حمیده سرشت
روز مولود تو دنیا منهجان — کشته با حوریان همه خندان
زین خبر کور گشته است ابلیس — مثل تو ای رسول دیگر نیست
تو مسخر کنی دیار حرم — باج گیری هم از عرب و عجم
بر افرازی اشهر عالی — کعبه را میکنی ز بت خالی
کفر را دور میکنی ز جهان — تویی ایمان جمله پیر و جوان
هر که دید ترا ز دست بهشت — هست جایش بقصرهای بهشت
دشمن تو شوند اهل قریش — هر دم آیند بجنب از ره طیش
انعنایت رب سبحانت — سر فکند ز تیغ فرمانت

کاش میبودم ان زمان بجهان — میمنودم فدای راه تو جان
پس نظر کرد با ابو طالب — گفت ای باب سرور غالب
در پرستاری رسول عرب — با خبر باشی ای بزرگ نسب
جهد کن در وصیت پدرت — دور سازاز مقابل نظرت
سوی شام مثی دگر مبر زنهار — که بود دشمنان وی بسیار
خوانده اند همه وصف او بکتاب — یافته اند بنجوم رمل حساب
چون ببینند روی او بنظر — میشناسند آن ذوی هنر
دشمنند جمله شاه سرهد را — رهبر ما زند ورا مجد را
باز کرد بدازان مقام فی الحال — تا بگردید واقف از احوال
گشت خوشحال پس ابو طالب — از سخنها که گفت آن راهب
لیک دادش جواب ان گفتار — که ندارم هراسی از گفتار
تو خبر میدهی ز عقل کبیر — که شود این جناب عالم گیر
بر کنید خدا از لطف و کرم — که مسخر کند عرب و عجم
پس چرا از عدو شوم ترسان — که نگهدار دش خدا از بدان

گفت

گفت دیگر چنین ابو طالب — که ز بهبود آن راهب
که همی کرد همچو ابر بهار — میمنودی سفارشش بسیار
در دعا با حضرت احمد — کرد تکرار هر زمان بیحد
گفت با من که ای سعادتمند — از تو مولد شود یکی فرزند
که مدد کار مصطفی باشد — یاران در غم بلا باشد
در شجاعت چنین بود پر زور — که شناگوییش خدای غفور
اسد الله پیشوا باشد — قرة العین مصطفی باشد
مصطفی نام خالق داور — دختر خود دهد بان سرور
دو گرانمایه زان شود پیدا — که شوند گوشوار عرش خدا
هر دو شهزاده بزرگ نسب — رهنمایند نزد حضرت رب
ان یکی را دهند زهر بلا — ان دگر میشود شهید جفا
وانگر کرد شهید در غربت — میکند او شفاعت امت
گفت انها و من روانه شدم — واقف حال آن یگانه شدم
تا رسیدیم ز شهر شام براه — با نبی حضرت رسول اله

از قدوم مبارک حضرت — قصرها آمدند در حرکت
نور بتافت در همه عالم — شد هجوم خلایق اندر دم
گشته‌اند جمع کوچه و بازار — محو رخسار احمد مختار
زین خبر مردمان شدند آگاه — تافت در شام نور پرتو ماه
یوسف مصر رو بشام نهاد — این خبر در خواص و عوام افتاد
همه آگر شدند زان طاهر — ماه در شام میشود ظاهر
روی آن شاه بود ماه تمام — زان جهت تافت در سیاه شام
بود شخصی ز اعلم علما — خوانده بود او کتابهای خدا
تا سر روز آمد نگرد سعی — بنشست رو بروی شاه زمن
روز چارم ز مردمان پنهان — آنکه بود خائف و ترسان
نزد سرور رسید در عجلت — گشت چون پروانه دور آن حضرت
گفتم ای مرد بگو که ای کیستی — مطلب چیست بازگو با من
گفت خواهم که از ره شفقت — گوئی با من تو نام ای حضرت
گفتمش نام کو بحکم اله — شد محمد و ابن عبدالله

چون

چون شنید نام سرور عالم — متغیر رخش بشد در دم
گفت دارم یک التماس دگر — که کنم هم قبول آن سرور
گفت خود را دمی کند عریان — که ببیند میان شانه آن
کرد آن کان منبع رحمت — شانه خود برهنه در ساعت
بود مهر نبوت منظور — پس ببیند آخت خویش را ازدور
دیده را هم بمهر بمالید — گریه میکرد و زار بنالید
گفت ای برکزیده جبار — دارد این شهر دشمن بسیار
چونکه این کوه نبوت را — دارند پنهان نهال رحمت را
روزی یک پاره ز آن نکو افعال — هدیه آورد پیش شاه جلال
چونکه مقصد رسید باتمام — رو بمکه نهاد از ره شام
مردم شهر کردند استقبال — همرهان همراه هابوزن فال
غیر بو جهل زشت نامقبول — که بدل داشت کینهای رسول
بود با نور چشم من دشمن — که نباید عدا و قش بسخن
جان از دشمنان مکو دیگر — که بود دوست حضرت داور

تنسرع

رو بدرگاه آن پیمبر کن — نقل کشتی گرفتنش سرکن
که جها کرد کافر بی دین — از جناب شه حسود لعین

در بیان بعضی کردار سرور کائنات و حسد بردن ابو جهل علیه اللعنة و العذاب

شاه سرور رسول خیر و بشر — شافع و رهنما و هم رهبر
آفتاب سپهر عزت و جاه — حضرت مصطفی رسول الله
داشته یک منزل و ماوا — نزد عم خود آن رسول خدا
میشد از لطف که که آن زمن — آفتاب نبوتش روشن
دشمن آن شد تمام اهل عرب — میرسانند با جناب تعب
پس ابو جهل آن لعین دغا — کینه ورزید با رسول خدا
داشت مال و منال نیز بسر — گشته مغرور مال آن بی بهر
چارده کودک از سران قریش — یار خود کرده او ز کینه و طیش
یاد میداد روز و شب از کین — تا عداوت کنند با شاه مبین
همه بودند دشمن سرور — که شدند یاران ستم گستر
بود آنگاه در ضلالت شیطان — که بناکرده جهل بی ایمان

شد

شده آن کودکان همه گمراه — که نمودند دشمنی با شاه
پس چهل کودک از سران عرب — چاکر شه شدند ز شفقت رب
کشتی آن کودکان فرزانه — بر خیال قریش چون پروانه
گاه بیگاه از ره یاری — مینمودند بسی هواداری
پس ابو جهل آن حسد پیشه — بود دایم بفکر و اندیشه
هر کجا دید آن پیمبر را — ره بپوشاندی بت داور را
رفته میرفت در بیابان — خنده‌ها مینمود آن نادان
روزی آن روزها زکین رسول — گفت با کودکان نامقبول
که چو آید بر ره محمد امین — همه ریزید بر سرش از کین
بنشینیش و هم بیازارید — دست جسته نزد من آرید
رفتند آن دشمنان چو بر سر راه — تا که آمد برون رسول الله
ریختند بر سر شه کو بنین — با فغان و خروش و شیون و شین
پس چهل کودک از شتر لقا — چاکر پیران حبیب آگاه
بودند آنجا تمام در خدمت — نزد آن پادشاه با رفعت

چون بدیدند آن جفاکاری / پیش رفتند از ره یاری

حمله کردند همچو بچه شیر / بر سر و رو بهانه بی‌تدبیر

سنگها پیش روی شه بستند / سر آنها به سنگ بشکستند

بگریختند کودکان شریر / ماند سالم نبی سخن‌پذیر

شدند آن گرهان همه گریان / آمدند نزد جهل بی‌ایمان

چون بدید حال آن رفیقان را / چاک زد از حسد گریبان را

میزدی هر دو دست خویشتن / گریه میکرد از اشک ابتر

پس جهل کودک رسول خدا / مینمودند نیز شاد تنها

آمدند نزد شهریار کبیر / گفتند ای پادشاه عالم‌گیر

یک طعامی بما بده ز کرم / که توئی پادشاه اهل حرم

سوی خانه روان شدند سرور / بود چوبی فتاده در منظر

سوی آن مصطفی نمود نگاه / سبز شد هم بقدرت الله

یک طراوت شد از شجر پیدا / بار آورد میوهٔ خرما

آن رطب بود تازه هم تر / چیدند از وی رسول خیر بشر

کرد آنگاه بکودکان آواز / داد خرما که بود از اعجاز

همه کردند به شه دعا و ثنا / بوده آن دل غلام آن مولا

بشنوید امتان پیغمبر / از ابوجهل آن سگ ابتر

چون شکست خورد جمله یارانش / از حسد بود چشم گریانش

شخصی گفتا باو بدلداری / که مخور این قدر غم و زاری

سنگ خود را ببار بر سر راه / تا که آید برون رسول الله

داشت سنگی لعین لات‌پرست / میگرفتی ز جهل خود بر دست

وزن آن سنگ چارصد من بود / که ز جا میربود آن مرد و دد

آن لعین خسیس بی‌بنیاد / بود از هفت نفر بزور زیاد

چون شنید این سخن از آن گمراه / سنگ بر دست گرفته بر سر راه

در شد از خانه سید ثقلین / میرفتی نشیند شه کونین

دید بوجهل کافر نادان / بگرفته بدست سنگ گران

خاست از شهریار خیر بشر / تا بیاندازد جهل آن بنظر

باز فکری نمود شاه کبیر / گوید اینم لعین زشت شریر

که بترسید احمد مختار / سوی آن بنگرد نموده گذار

پس رسید آن خلاصهٔ ایجاد / چشم نحسش بآن جناب افتاد

سنگ را پیش برد و گفت بشاه / که بگیرش تو یا رسول الله

شده مغرور آن لعین دغل / زانکه بود آن سگ قوی هیکل

شاه سرور جواب هیچ نداد / روی خود را بسوی کوهها داد

بر ابوالقبیس رفت پیغمبر / کند از کوه یک بزرگ حجر

چون ابوجهل دید رفتن شاه / خنده‌ها کرد آن سگ گمراه

گفت خندان بمردم خود زار / که محمد این نمود فرار

رفت از پیش من ز ترس و ز بیم / بی‌جگر بوده است در یتیم

ناگهان مصطفی بعز و شکوه / در رسید بدست پارهٔ کوه

بر سر راه آن لعین انداخت / از نهیبش چو دید خود را باخت

پس بدست خود رسول الله / سنگ بوجهل را گرفت ز راه

گفت تکبیر و نام خدا / پس بیفکند سنگ را بهوا

رفت تا شد ز چشم خلق نهان / مدتی بازگشت نصف آن

زرد شد روی آن حسود کهن / از خجالت نمی‌نمود سخن

گفت آن شهریار عز و شرف / که تو هم سنگ ما بگیر بکف

چون بگفت این کلام را احمد / حکم شد از خدای رب صمد

ای حجر شو چه کوه قاف گران / تو مجنبی بدست این نادان

از برای شرافت احمد / که باو بود لطف ما بیحد

دیگر از گفتگوی آن سرور / پیش آن لعین بد اختر

زورها کرد جهل بی‌برکت / سنگ را او نداد یک حرکت

شده از چشم خویشتن گریان / روی آن شد سیاه چون قطران

پس تبسم نمود خیر بشر / مرد آن غصه آن سگ ابتر

آن جهل کودک شه ایجاد / همه گشتند خرم و خوشحال دلشاد

شد روان پادشاه هر دو سرا / جهل آن دل کشید واویلا

شخصی گفتا که ای جهل لقب / که بگیر گشتی بشاه عرب

چون تو داری بد لعداوت او / بزنش بر زمین چو سیل دمان

شاد شد آن لعین بد آیین / پیش آمد ز راه کینه و حیله کین

پدرش را بکفت کر بر کمان	کی پدر امدم ز غصه بجان
پس مر خصی بده که تا فردا	بنم بر زمین محمد را
خواهم از تو رعایت پشتی	تا بکیرم بمصطفی کشتی
پدرش کفت ای پسر زنهار	دور کن بغض احمد مختار
کر تو غالب شوی محمد را	این در پیچهای سرمد را
عم ان حمزه ابو طالب	کر شدند بر عرب همه غالب
هستند انها بقوم ما سرور	پس بر ارند ز جان جمله دمار
کیرن از این بدل کناه ما	میشود کینه در میانه ما
سر ان صبی چونکه افزون بود	زان جهت این هوس اراده نمود
کرد بسیار انلعین تکرار	پدرش داد رخصتی ناچار
چون بدیدش برنج و غصه پدر	شد به تدبیر کار روبار پس
مردمان قریش را تمام	کر ابوجهل بار بود انام
کرد از شوق کشتی فردا	جمع کردید مردم بطحا
نیز در جلی نیك داده قرار	صندلیها برای انتظار

بونهادند

بونهادند در یك میدان	بهر خوشنودی سك نادان
روز فردا تمام اهل عرب	سوی هشام امدند ز طرب
جمله بر صندلی کرفته قرار	دشمنان محمد مختار
نیز ان شهریار کون و مکان	رو نهادند بسوی ان میدان
با ابو طالب دکر عباس	همره حمزه سپهر رکاب
ان چهل کودك نکو منظر	کر بدند یار ان سرور
در قفای رسول جمله روان	تا رسیدند بسوی ان میدان
طفل بود ان یکانه افاق	دشمنی داشت پر ز کین و نفاق
دوستان شه حمیده خصال	شد نداننی و نه مضطرب احوال
بود لطف خدا با و یاور	ناظرش رب خالق داور
چون بنود نزکار حق اکاه	زان جهت داشتند ناله و آه
حمزه بکرفته بود تیغ بدست	صفها نزدمان بقهر شکست
چون رسیدان حبیب رب اکرم	نور پیچید تا بماهی و ماه
مردمان عرب همه یکبار	کرده تعظیم احمد مختار

از حسد انلعین بد ائین	جست از جای خود هر بغض و کین
کرد خود را بهنر در ساعت	پیش روی مبارك حضرت
یك کمر بند داشت او بکمر	مثل تنك حمار لیك از زر
کرد لهو و لعب در ان میدان	بی زبانی زد بسی ازان مردان
چون بنزدیك سید سرور	میرسید انلعین بد اختر
ترسد همی از ان شه لولاك	میفتادی بجان ان ناپاك
میکذشت از بر رسول خدا	انلعین پلید بی پروا
بود یك کافری قوی هیکل	روسیاهی دو چشم ان احول
جهد امد بنزدیك او فی الحال	خود نمائی نمود چون دجال
کمرش را کرفت بس محکم	کفت کیریم کشتی با هم
ان غلام ولید بود دکر	کشتی کیری بدش همیشه هنر
سر به پیچید و زنکی زین کفتار	کفت مرا نیست خاهشی این کار
زانکه من زرخرید الله ام	با تو کشتی ازان نمیکیرم
کفت بوجهل ان سك بیعار	کر با صل و نسب نه ادم کار

زور

زور بازوی من ابو مسعود	داد وسواس را ز خاطر دور
که اکر تو مرا زنی بزمین	کرم را بتو دهم به یقین
ان سیه بود هم چو پیل نری	شد ابو جهل پیش او چو خری
هر دو کافر شدند دست و کمر	غالب امد بخصم اخر حبش
کمرش را کرفت بر یکدست	ان سیه را بخاک ره افکند
بر زمینش چنان بزد زغرور	کر بشد زنکی از فراغت دور
افرین کفتنش هزار هزار	بر سرش ریختند تمام نثار
طبلها میزدند ران وادی	قوم هشام ازره شادی
جست ازجای خویشتن [illegible]	کفت با مردمان مکه تمام
جمله دیدند کار این فرزند	کر چسان زنکی را بخاک افکند
این ندارد ز نه یکری هم باك	کر چنین کوه افکند بر خاک
کار این طفل پیش او سهل است	کی برابر بزور بو جهل است
کرد اواز سوی جهل زکین	کرم کردش لعین بد ائین
کفت جان پدر غای نظر	در میان عرب همی بنکر

هشام

دشمن خویش را هم تو پیدا کن   فکر تدبیر و رنج غمها کن
کیرد از وی قصاص خویش تمام   که همه حاضرند خواص و عوام
جمله دیدند تو شدی فیروز   بر تو کردند آفرین امروز
آنچه کردی تو بود در میدان   دیدنت جملگی ز پیر و جوان
پس ابوجهل زشت بی بنیاد   آمد و روبروی شاه ایستاد
خنده‌ها کرد در برابر شاه   گفت ای خیز ابن عبد الله
من بگیرم قصاص خود امروز   از تو دارم هزار حجت و سوز
پس بیامد آن رسول انام   روبروی لعین نافرجام
گفت با او ز لعل شکربار   که تو امروز ترا بیچا بگذار
کین کشتی من تو در فردا   تا شوی آگه از قضای خدا
چون بگفت این سخن رسول عرب   میشنودند اهل مکه عجب
از حسد کرده لهو و لعب   صد کسی را هم بگیر امشب
که تورا من بیفکنم بزمین   عذر مه آوری هم از زه کین
کرده بودم تلاش من امروز   تو از آن کشته غافلید و نر

همه در گوش یکدگر گفتند   درّ تعریف شاه را سفتند
کین پسر سرور جوانان است   نیست کودک هم از بزرگ بهست
نتوان کودکش نمود خیال   که بزرگ است این همایون فال
پس رسول خدا بصد اعزاز   سوی منزلگه خود آمد باز
همه رفتند سوی منزل خویش   دشمنان شاد و دوست پر تشویش
بعضی میگفتند این سخن جمیل   که بود دولت از رسول کبار
بعضی گفتند کار آن سهل است   بیشک این دولت از ابوجهل است
بوده انتقام در تدبیر   مردم مکه از صغیر و کبیر
خان مکر کن در این گفتار   شده امروز تا که دیدار
که خدیجه ز بعد صبح تمام   دیده امروز روی خیر انام
صفتش را شنیده در انجیل   بود در آرزوی شاه جمیل
همه دیدار منبع ایمان   مشتاق کی از آن ریاض جنان

در بیان خبر شدن خدیجه کبرا از کشتی گرفتن محمد مصطفی و احمد مجتبی صلعم
با ابوجهل و فرستادن بساط و نشان از برای رسول خدیجه کبری

روز دیگر چه صبح پیدا شد   روشنی در جهان هویدا شد
این خبر نیز بر خدیجه رسید   که ابوجهل با رسول مجید
کشتی میگیرد از حسد امروز   تا ظفر از که باشدش فیروز
چون شنید این خدیجه کبری   روی او شد چه لاله حمرا
زانکه بشنیده بود در انجیل   این نشانی از رسول مجید
دیده بود در بساط هم بعیان   با ابوجهل نیز کشتی آن
باز در خواب دیده هم ناگاه   که فتاده بدامنش یک ماه
بسته دل در خیال آن شوهر   هم از این خواب و از بساط دگر
زانکه خاتون دهر بد دانا   شد عیان بر وی از نشانیها
که شود زوجه رسول کبار   بود جویای وصل او بسیار
داشت آنیک بساط پر ز بها   که نبود جفت آن در این دنیا
بود از دور عیسی مریم   نقش آن سید همه عالم
صفت مصطفی چه در انجیل   خوانده بود او بحکم رب جلیل
که بود مصطفی بشر آخر   میشود آن بای صفت ظاهر

هم بفرمود رب کون و مکان   نافریدیم کسی ز جمع جهان
بلکه در جمله همه عالم   نیست مانند آن شه خاتم
در میان پیمبران کبار   نبود جفت آن شه ابرار
دارد آن رهنما محمد نام   هم بشیر و نذیر خیر انام
از قریش عرب زاهد وطن   دارد این رهنمای دین دشمن
بود در کودکی حسد بر شاه   کیرد آن کشتی با رسول الله
بد ز حق ارمغان عیسائی   ملک روم و مرد دانائی
گفت تا یافتی بساط بروم   تا شود بر همه جهان معلوم
وقت مبعوث احمد مختار   نقش کرده‌ند صورت بسیار
از وجودش ظهور کشتی گاه   هم نهاد قد رسول الله
از خط و خال زلف چون عنبر   که بود آن نشان پیغمبر
در بناگوش مثل مشک سیاه   بچه در پیچ همچو هاله ماه
نیز استاد آن نهاد جنان   با ابوجهل سوی یک میدان
بعد دستش گرفته جهل لعین   کمر پادشاه با تمکین

پس به یکدست کرفت انحو لا   کران شقی بی پروا
صورت جملکی مخلوقات   مختلف کرده میان بساط
همه را ساختند نور و هنر   لیک کشتی کرفتی سرور
بود در نزد شاه روم بساط   آن باصحاب فیل و تیر باد
وقت آمد بجنک سوی حرم   جمع اصحاب فیل بی آزرم
دادن او را شکست در بطحا   مال اکمول او بماند بجا
زانکه مغرور بود آن باطل   شد ابابیل بر سرش نازل
سنک باریدی از هوا ناکاه   مرد خود با سپاه آن کمراه
شد زدنیا بدین صفت اخراج   مردم مکه کردنش تاراج
بود خویلد بساط را ز میان   تا شده این بساط قسمت آن
پس بود قسمت پدرش بخشید   ورقه چون آن بساط زیبا دید
بود آبجد خانه هم دانا   خوانده اوصاف شاه اوادی
یافته بنیاز خدیجه خبر   که شده زوج شهر سرور
ورقه هم این بساط پر قیمت   بخدیجه بداد از شفقت

کرد

کرد خاتون بساط را پنهان   تا رسد موعد بساط آن
چون شنید نقل کشتی حضرت   یافت آن بانوی فلک عصمت
بود آن غلام نیک شعار   میسره نام واقف هر کار
پس همان دم بمیسره فرمود   که بیاور بساط ما را زود
که بود لایق شه حرمین   سرور دهر سید ثقلین
امر فرمود بر غلامانش   که بدند زیر حکم فرمانش
که طبقهای زر برای نثار   زود سازید حاضر و طیار
منتظر بودند از صغیر و کبیر   تاکه خود بر کشید کوس نفیر
سر چو زد آفتاب از مشرق   کشته زیبا ز پرتوش واصق
روز روشن شده بحکم خدا   جمع کشتند مردم بطحا
آمدند جمله سوی آن میدان   مردم شهر هم ز پیر و جوان
منتظر جمله دیدها در راه   تا رسد حضرت رسول الله
کوهم او را ز جهل سک دیکر   که چه سان کرد آن لباس ببر
هر چه کرده آنلعین بداین   بود از بغض پادشاه مبین

در برش جامهای پر قیمت   کرد آن زشت خوی بد طینت
پس بکردن حمایل از زرد   نیز او بختان ستمکستر
در سرش یک عمامه زرتار   بر نهاد آنلعین بد کردار
باد روئش سیاه چون قطران   خود نمائی نمود آن نادان
خویش را ساخت چون خر دجال   آنلعین پلید بد افعال
ساخت خود را چو جهد بد کردار   شد روانه بسوی آن حقنا
بود چشمش براه خیر انام   کفت هر دم ز اضطراب تمام
که بیامد چرا رسول خدا   میکشد آن شاد خوش صدا
که رساند اگر کسی خبرش   میدهم مشتلق ز سیم و زرش
حال بکذار حرف آن ملعون   تا شود یک زمان دلش پر خون
نقل دیکر در آن میان سر کن   خاک در چشم جهل ابتر کن
کو بیانید من از خدیجه سخن   که چسان رفت سوی شاه زمن
خیمه ای بزرک اهل زنان   کفت برپا کنند در صف میدان
امر کرد تا زدند بر سر راه   در کنارکاه آن سوی خدا

کفت

کفت منهم کنم تماشایش   سر نهم چو سایه در پایش
شد روانه زنی بلند اقبال   چاکرانش تمام در دنبال
تا رسید سوی خیمه خرم و شاد   بهر دیدار آن نهاد مراد
بنشست بانوی نکو کردار   در سر راه شه زلیخا وار
بوده آنجا همه غلامانش   سر نهاده بحکم و فرمانش
شده آن شوق مصطفی بیتاب   خاسته دیدار آن سپهر جناب
کفته از شوق روی این غوغا   با همه بکفت واشوقاه
کرده بر چاکران خود او امر   همکی را بحق رب عباد
باب خاتون دهر شد بیتاب   قوم از کفتکو تمامی شتاب
میشود این زمان زلیخا وار   بنمائی ز دور یک دیدار
تا دهد هم از ره شفقت   در رهبانی جنان ترا خلعت
جملکی آن جماعت کریان   که شنیدند نقل شاه کبار
هر که خواند هر که بنوشد   همه کیرند از سخای خدیجه پسند
تا دهد آن بزرک خوش سرشت   جمله را خلعت از حریر بهشت

در بیان تشریف آوردن سرور کائنات و پادشاه حق و بشر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در میدان کشتی گاه و بر زمین زدن ابو جهل بی‌شرم

تا جلاله حنبلیه وز جنوا — شافع امتان رسول الله
نور پر نور خالق داور — پادشاه صراط و هم کوثر
شهسوار براق نافذ نور — آن حبیب خدای رب غفور
آنکه عیسی شده است امت آن — اوست حسن نشانی ایمان
آنکه معراج حق شده راهش — گشته عرش علا اند گاهش
آنکه سوی نعیم باغ جنان — میروند امتان ز رحمت آن
آنکه رفته بسوی هفت سما — شب معراج هم با وجلا
دارد آن نام رحمت عالم — پس ابو القاسم شه خاتم
خاست تا روضه شه سرور — سوی امزد ماه کین گستر
گفت با عم خویشتن پس شاه — که چسان من روم بسوی کشتی گاه
کرده بود حمد جامه زرتار — در بر خود میان خویش و تبار
تو هم از بهر من بیار لباس — تا روم نزد آن خدا نشناس

بود عم

بود عم شه پریشان حال — رفته بود پیش زوجه هم در حال
زیر افکنده این زمان سر خویش — اشک میریخت هم به پیرو زیر
بود چون خرد سال شاه کبار — کرده این گفتگو از آن اظهار
کر نظر بود خالق عالم — کز برای پیمبر خاتم
آفریدم جمیع ما فیها — ورنه کی بود این زمین و سما
من خداوند خویش را ظاهر — کرده ام از برای آن طاهر
دیگر آن پادشاه هر دو سرا — رفت در حجره درون تنها
پس رسول مهیمن ستار — گفت زینسان لعل گوهر بار
که ندارم بدن نه هم مادر — تا کنندم لباس خوب به بر
بهر باب کبار آن مولا — ریخت از دیده لؤلؤ لالا
بهر کوری دشمنان میخواست — که نه شه را نبود میل لباس
همش آمد بنزد آن سرور — بر گرفتش چو جان خویش به بر
گفت ای طفل ناز پرور من — نور چشم من برادر من
تو مکن گریه که آسمان گرید — عرش اعلا و لا مکان گرید

نیست حاجت ترا بجامه زر — که شدی برگزیده داور
هست عالم همه بفرمانت — باد جان و سرم بقربانت
بود در گفتگو بآن سرور — کرد در آمد جوانی اندر
میسره بود آن ز دیده آگاه — بقچه داشت پس بجود همراه
از برای امیر کون و مکان — که خدیجه نموده بود روان
تا بپوشی تو پاشه کونین — او شود سرفراز در دارین
پس ز الطاف خود نمائی قبول — بقچه را هم داد بعم رسول
بقچه را باز کرد هم دیگر — عم بگزیده رسول بشر
دید یکدست جامه زیبا — که نبود مثل این در این دنیا
پس بر بقچه نهاد آن ناهید — یک حمایل تمام مروارید
هم غلطان ز لؤلؤ تر بود — جمله چون بیضه کبوتر بود
پس ابوطالب آن حمیده خصال — جامه را کرد در برش فی الحال
آن حمایل بگردنش افکند — از جمالش بدوز چشم گزند
خلعت کرد کار هم پوشید — شد جمالش چو شعله خورشید

قدر

روی پر نور بستد ابرار — بود مانند ماه ده با چار
پرتو نور بر کشیده شفق — رفت تا کاخ زرنگار افق
خود ز نور خدای در بر بود — کی بآن حاجت جواهر بود
یافت زینت ز خالق یکتا — احمد مجتبی رسول خدا
تند برافراخت سید عالم — بر سر آسمان نهاد قدم
حور و غلمان ثنا بشه میکنند — خاک راهش به دیده میرفتند
گفت سنگ و گیاه در آن راه — مرحبا مرحبا رسول الله
شد روان نور چشم ابراهیم — در دلش نه هراس و هم نه بیم
با جمال و کمال زیبائی — میفتادند چو سایه در پایش
شد خرامان پیمبر دو سرا — بود نور پیش مثال شمس و ضحی
در قفایش امیر با تدبیر — داشت بدست قبضه شمشیر
حمزه بود آن امیر کافرکش — تیغ خود را نهاد بر گردنش
صف بصف اکابران قریش — جمله همراه او شدند بعیش
گویم اینم من از خدیجه سخن — که چسان دید روی شاه زمن

بود در اضطراب آن خاتون　　شد نزدیک تا شود مجنون
بهر دیدار آن شه لولاک　　خاست چون گل زند گریبان چاک
داشت آن گفتگو که شد غوغا　　گفتی آمد شکوه نور خدا
نعره برداشتند هر یکبار　　کرد را آنکه محمل مختار
نیست احمد مثال روز دگر　　هست امروز مثل شمس و قمر
نور رویش گرفته عالم را　　میکند خیره چشم آدم را
کی ببیند با خبر آن حضرت　　که نبرداشت او و تا خلعت
باطنش از کریم قادر بود　　از خدیجه بوی ظاهر بود
شد خدیجه روان بصد تعجیل　　بهر دیدار شهریار جمیل
کرد پس از شکاف خیمه نگاه　　چشمش افتاد بر رسول خدا
دید آن قد و قامت موزون　　خاست آید دلش ز سینه برون
روی آنشه ندیده شد مدهوش　　ساعتی بود اینچنان خاموش
چون بهوش آمد و نمود نگاه　　تا ببیند مگر رسول الله
بود حیران صاحب حیرتین　　فخر دوران سید الثقلین

شد گرفتار

شد گرفتار آن گل بیخار　　گشته مهر دلش به گلشن چه هزار
بگذشت از بر رسول خدا　　بود آنجا خدیجه کبری
چونکه بگذشت از بر شیر زنگ　　ماند بانو چو صورت تصویر
تا بمیدان رسید شاه حجاز　　کرد خاتون بمیسره آواز
گفت ای میسره برو بحرم　　آن بساطی که داده است پدرم
زود برگیر تو مرا آور　　که فرستم برای پیغمبر
میسره آن بساط را در دم　　باز آورد در درون حرم
نزد خاتون خویشتن بنهاد　　گفت رو نزد آمنه ایجاد
همچنین این بساط در پیشش　　تا شوم سرفراز از کرمش
گستر آن بساط را در دم　　زیر پای مبارک خاتم
میسره آن بساط جمع نهاد　　بر ره آن حضور شاه گشاد
سید انبیا چو دید بساط　　دید هشام نشست بی بنیاد
مرکب آن شد شیا و زنگین　　شد خروشان لعین بد آیین
کرد بر دوشان خود فریاد　　که ز دست خدیجه صد بیداد

داده بر ما نجا لقی امروز　　بهر احمد طالب کند فیروز
بر پس مانزون بود فی الحال　　این چرا کرده این هوس بخیال
داد دشنام بر خدیجه زکی　　آن لعین پلید بد آیین
چشم کین کرد سوی جهل نگاه　　از عداوت ستمگر گمراه
گفت برخیز ای پسر از جا　　کرد همت ظفر بتو و بیا
چون بپا خواست جهل ناکس　　حمزه بر سوی او نمود نظر
هم نظر کرد بر بشیر و نذیر　　شده تمکین امیر کل امیر
دید بوجهل مزید پر و بال　　شاهدین بود بیش چه هلال
نزد آن رسول سلیمان جاه　　بود ابوجهل همچو دیو سیاه
حضرت حمزه باد و صد تشویش　　زود آمد نزد گوهر خویش
بگرفتش ز روی مهر و بس　　گفت عمت فدایت ای سرور
گریه میکرد همچو ابر بهار　　بر یتیمی آن نمود گشاد
شهزاد گوش سید سادات　　برد گفتش ای نهال مراد
من ندارم از این ستمگر بیم　　فتح میخواهم از عفو رحیم

گر شود

گر شود غالب این لعین دغا　　سوی من یک اشارتی فرما
تا کشم تیغ بر سر هشام　　میکنم قتل جمله را بتمام
بگرفت دست آنشه لولاک　　برد در رو به روی آن ناپاک
بود گر به کنار ستاده بپا　　در پس اشرف دو سرا
جست از جا بقهر هشام　　بهر بوجهل داشت جهل تمام
کرد فریاد کی ابوطالب　　گر شود جهل بو نبی غالب
چه بجا میدهی ای سردار　　از ده شرط کی بما اقرار
کرد تکرار از حسد بیرون　　بود غافل ز کار حق ملعون
پس بپا خاست حضرت عباس　　گفت ای کافر خدا نشناس
گر دندان ستمگر پر کین　　نور چشم برادرم بنمایه
دو صد اشتر دهم و پانصد میش　　ایلچی دغا مکن تشویش
کرد عباس هم سخن کوتاه　　روی هشام گشت زرد و سیاه
شد شهنده آن ز محنت غم　　لب به بست و گر نمیزد دم
کاندرین وقت حضرت داور　　گفت با جمله ملک یکسر

کە بر بینید بندە ام عباسی	کردە بهر حبیب من اخلاص
پس ازاین گفتگوی عم سرور	شد چنین یعنی دان داور
امتحان شد ستودە خصال	بشنوند این تتمۀ احوال
همە باشید در درود ثنا	روبرو شد بدشمنان مولا
کە ملایک همە ثنا خوانند	بهر آن شهریار گریانند
شدە خاتون مادر غم مضطر	میفشاند ز دیدە لولوی تر
خواند اسدم بشو تو هم طیار	بر فشان از سخن بنا نثار
معجزات رسول را سر کن	خاک در چشم جهل ابتر کن

در بیان کشتی گرفتن سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با ابو جهل علیه اللعنه
و بزمین زدن ابو جهل سگ

خاتم انبیا شه لولاک	آن رسول کبار ایزد پاک
اشرف خلق آن سپهر رکاب	هم بلند همت و بلند رقاب
بود ایستادە هم چو شمس ضحی	نور از فرق تا بهفت سما
دو طرف کرم شد چو هنگامه	از سر خود ربود عمامه

تاج

تاج بوداشت هم ز تارک خویش	کرد برهنه سر مبارک خویش
هم در آن گیسوان خم در خم	نور شد همچو آفتاب علم
نور از فرق آن شه لولاک	سر زدە رفت تا بهفت افلاک
غلغله شد بعالم بالا	لرزه افتاد بر زمین و زمان
پس ملایک تمام پر در پر	شده حیران ز روی پیغمبر
همه زاری کنان و گریه کنان	زانکه بود کودکان نهال جهان
اشک میریختند چو ابر بهار	از برای محمد مختار
بود ایستادە آن رسول خدا	نزد ملعون زشت بی پروا
آسمان و زمین شدند گریان	گفتند ای کردگار هر دو جهان
امر فرما تو از ره شفقت	تا بگیریم دشمن حضرت
بر زمینش زنیم در یک دم	پیش روی مبارک خاتم
پس بفرمود کردگار منیر	خود زدن رب باسمان و زمین
که ندانید جز من دانم	دوست خود را بلند کردانم
از ره لطف و مرحمت امروز	سیلیم بر حبیب خود فیروز

جبرئیل آن زمان بجمله ملک	آمدند بر زمین سوی فلک
بر گشادند جمله پرها	بهر دیدار آن رسول خدا
نیز درهای آسمان واشد	عرش از شوق در تماشا شد
چرخ و کرسی فلک لوح و قلم	قاب و قوسین و حضرت آدم
ماه و خورشید و سدرە و طوبی	عیسی مریم و خلیل خدا
نوح و موسی و یونس و داود	جد پاکش ذبیح رب ودود
ذکریا یوسف و ادریس	پس سلیمان و صالح و جرجیس
بود اسحق لوط پیغمبر	روح این انبیا همه یکسر
نیز یحیی و شیث با ایوب	بودند آنجا بحکم رب ودود
دانیال و کفیل با الیاس	همه پیغمبران خاص الخاص
در تماشا شدند احمد را	قد موزون نور سرمد را
من چگویم که خالق داور	خود نظر داشت بر رسول بشر
کرد آن ذو الجلال با رفعت	هم تماشا بدیدە قدرت
پس رسولان خالق یکتا	با تمام ملایک اعلا

همه

همه بودند مضطرب احوال	زانکه کودک بدان ستوده خصال
نیز آنم خدیجه کبری	بر کشید ثم فغان و او ویلا
گفت جانم فدای احمد باد	دشمنش را خدا دهد بر باد
یا رب از چشم بد نگاهش دار	نرسد بوجود او آزار
خواهم از کردگار ذوالاکرام	کند این روسیاه را الزام
همه یاران شاه از دل و جان	بر کشیدند ناله و افغان
کرد آنها طلب بدیده تر	نصرت شه ز حضرت داور
گویم اینکه سخن از آن نادان	که بخود داشت بیشمار گمان
آمد آن کافر قوی هیکل	تا بگیرد ز لاف و مکر و حیل
خندەها میزد آن بیعار	گفت زان کو نه باشد ابرار
که اگر تو گریختی دیروز	پس چه میکنی بگو امروز
شود اینکه مراد من حاصل	از تو دارم هزار درد بدل
شاه با وی جواب هیچ نداد	رو برویش چو نخل طور ستاد
گفت آن ملحد لعین دغل	یا محمد مرا بگیر اول

شاه فرمود تو بگیر هوا   چنگ زد آن لعین بی پروا
کمرش گرفت پس بدو دست   منبر رسید همچو اشتر مست
زور میکرد آن حسد کرده   بد ستاده بجاش ابداد
بر چپ و راست شاه میکردید   حضرت از جای خود نمیجنبید
زورها کرد آنسک ناپاک   خاست چشمش برون فتاد از خاک
گشت عاجز لعین بدگوهر   گفت از قهر خود به پیغمبر
کر مکر دو خنده و پای ترا   بر زمین ایجوان ماه لقا
آن نداست که هست پیغمبر   یار پیش کرده حضرت داور
جمله پیغمبران رب غفور   بوده اند از یکی کر فزون از زور
داشت پس زور سرور عالم   چل برابر از عیسی مریم
عیسی مریم از خلیل غفور   چل برابر زیاد بود بزور
بوده هم زور آن خلیل خدا   چل برابر زیاد از موسی
لیک موسی بزور افزون بود   از رسولان دیگر معبود
هر پیمبر که بود از اقل   از پی شد بزور از ان افضل

تا رسیدند

تا رسیدند سرور ایجاد   شاه ما بود از همه زیاد بزور
صد و بیست هزار پیغمبر   بود زور همه نزد پیغمبر
کس نداند بجز خدای کریم   زور بازوی آن حبیب رحیم
پس ابوجهل کرده عربده ها   که کریزد مکر ز نور خدا
خاست ملعون کنند ترس قرار   که کرفتش محمد مختار
گفت تکبیر شاه با تدبیر   که شنیدند از صغیر و کبیر
پس بهفت آسمان صدا پیچید   لرزه افتاد پس بعرش مجید
هم بیکدست کرفت پیغمبر   کمر آن لعین بد اختر
بر سر دست خود نمود بلند   جهل را آن شه سعادتمند
ساعتی اینچنان بداشت نکاه   تا بدیدند جمله ماهی و ماه
دست و پا میزد آن لعین دغا   بر سر دست شافع فردا
پس بسوی هوا فکند چنان   که شد از چشم مردمان پنهان
دوستان نیز اندر آن وادی   همه تکبیر گفته از شادی
کرده هم میر شاه نثار   از زر سرخ و عود مشک تتاب

آن چهل کودک رسول انام   نعرها میزدند جمله تمام
دوستان شاد گشته از خنده   مرحبا خاست از زمین و زمان
زده هشام هر دو دست بسر   از حسد آن لعین بد اختر
از برای چه نمود فغان   که شده بود از نظر پنهان
بعد چند ساعتی نمایان شد   هر که دیدش دوباره حیران شد
چون رسید آن لعین زشت سیر   کمرش را گرفت شاه کبیر
دیگر آن شهریار از سر دست   بر زمینش بزد که نفش بربست
شد مدهوش همچو حال تباه   روی او شد مثال قیر سیاه
استخوانهای پهلویش بشکست   بدر آن بزد دو دست بر سر
نیز پنداشت آن سک بی باک   که بمرده ستمگر ناپاک
نعرهٔ زد ز دل بسان حمار   حمله آورد بر شه ابرار
کرد افغان چه کلب دامن گیر   بر کشید از جگر خروش نفیر
کرد بر دوستان خود آواز   ریختند بر سر رسول حجاز
دست بر تیغ کرد آن کافر   که امیر عرب نموده نظر

باز

بانگ بروی بزد بقهر چنان   که بلرزید هم زمین و زمان
گفت ای کافر حسد پیشه   تو نداری ز تیغ اندیشه
می هیجانم که جنگ دو رحم   قتل کردم هزار کس یکدم
زدم اصحاب فیل را از تیغ   می ندارم ز کشتنت تو دریغ
که کشم تیغ خویشتن از کین   قتل سازم تمام روی زمین
دید آنسک کرد است گفت امیر   شده لرزان مثال روبه پیر
گشت از حمزه خائف و ترسان   آمده بر سر بچو کریبان
بکرفتش به یک چه لاشه محص   دید مدهوش گشته خرسند نحس
او بمرده هنوز دارد جان   برد و پا بسوی خانه روان
اشرف انبیا بفتح و ظفر   شد روانه چو خسرو خاور
آن بلند همت بلند اقبال   آن مبارک رخ همایون فال
با عموهای خود خوش و خرم   رو نهادند بسوی حرم
داشت آنشاه معجز بسیار   که نکردم بیان یکی ز هزار
چون براهی کشت شاه کبیر   میشنیدند بوی مشک و عبیر

میرسید بوی خوش هفت سرا   میشدی واقف از رسول خدا
هفت محله از آن شدی آگاه   که گذشته ز ره حبیب اله
بیست و نه زعقل رب جلا   افرید هر جمله دنیا
نوزده بود از رسول زمان   یکی از جمله جمیع جهان
بوده عاقل و کامل آن سرور   شده افزون ز جمله جن و بشر
خواب شد بود مثل بیداری   از عنایات حضرت باری
چون شدی خواب نور رب مجید   هرچه میشد بدید و هم بشنید
پس چنان بدان رسول الله   چونکه میشد بجمع همراه
از همه مردمان نکو پیوند   میبود آنشه سعادتمند
پشت سر نیز مثل رو میدید   آن حبیب اکرم رب مجید
نکهتش بود از ریاض جنان   دشمنش را خدا دهد قطران
گفته بودم کتاب ما اول   مانده بو سنقل آن حسود دغل
مطلب
بود یک نیک رای دین پرور   دوستان رسول باب بشر
داشت حب اهل طاهر   نور ایمان ز عارضش ظاهر

خواند

خواند از دل کتاب ضیاء   یافت از وی هزار صدق و صفا
گفت افسوس آنکه اهل هنر   که نگفتی ز کشتی سرور
هست نزدم حدیث کشتی ثنا   نظم کی تا هم شوند آگاه
مینوشت او برای خویش کتاب   گفتم این نقل را از روی ثواب
نظم کردم هم نوشتم این   شد ده روز از حساب یقین
داد توفیق حضرت داور   که شدم نعت گوی پیغمبر
یا رب از لطف خویش شفقت کن   حال بیچاره را تو رحمت کن   مطلب شاعر
بر نویسندگان فای کرم   که بود دوستدار شاه عرب
انکه خانند صبد و این گفتار   یا ربا نا دهان ز آتش نار
از تو میخواهم ای رسول خدا   کرد هی از عطای خویش شفا
مردمانی که گشته ان حاضر   کن تو رحمت بجمله انقادر
حال تدبیر فکر را دوا کن   هرچه خود تو شده مهیا کن
که مدار جهان همه پوچ است   تا نظر میکنی هم کوچ است
هست در معنی کلام خدا   که نه بوده خالق یکتا

که اگر قربان عجوزه زال   بود نزدم چو ذره تمثال
روز بر کافر اه میدادم   لقمه تا بر او نرسد کرم
آفریدم حق این دنیا   که قبولش نکرده هر دانا
هر که باشد بدین سرا مایل   کرده ارد بهشتش قتل
حب دنیا ز دل برون سازید   با اویس چنین خبر بود ازید
داشت بوجهل سلیچو یزید   گشته مغرور آن ز سنگ کمتر
بود بسیار با نبی دشمن   بغض ان بود تا دم مردن
جنگ بدر چون سرش بر بریدند   از علی این سوال بشنید
چون رود این زمان بر باد   لیک ابندم کنید مرا امداد
اینقدر بغض داشت آن بدکیش   که نبود او بفکر مردن خویش
حال بگذار این روایت را   باز گو مطلب و حکایت را
سر کی از گفتگوی ام بتول   که نشسته ام در انتظار رسول
هست در فرقتش را ایجاد   بنمایش بخواب یکی بیدار
خاستگاری نموده اهل قریش خدیجه کبیا در او با نموده ان و در خاب

دیده

و در خاب دیده حضرت پیغمبر صلی الله ع

بشنوید امتان آن مولا   وصف احوال ما در زهرا
بود بانوی بزرگ اهل عرب   داشت بسیار مال و اصل و نسب
مرده بود شوهرش بحکم خدا   مانده بود بی جفت آن گل رعنا
سروران عرب در آن ایام   داشتند آرزوی آن بتمام
بهر وصل خدیجه کبری   بود دایم قریش در غوغا
هر کسی آرزوی آن میکرد   دائما جستجوی آن میکرد
سروران قریش جمله تمام   داده بودند بهر آن پیغام
او کسی را نمی نمود قبول   شده زین گفتگو غمین و ملول
بود مایل با احمد مختار   که ز وصفش شنیده بود بسیار
از همه کاهنان و دانایان   دیگر از معجزات بی پایان
جمله را او شنیده بود تمام   خوانده انجیل هم ز نور تمام
دیده بود از کلامهای آله   شده از ختم انبیا آگاه
هم بر اهل نجوم دانا بود   اهم از راهبان بطحا بود

بود خاتون زغم پریشان حال   آمدند نزد عم خود فی الحال
گفت من آمدم زدهر بجان   از سران قریش بو سفیان
هر کسی چار صد کنیز و غلام   میرهند پیش من بشهرت تام
من ندادم بکسی سر یاری   جویم از نام جمله بیزاری
بود عمش چو مرد با تدبیر   گفت از هر کسان مشو دلگیر
من دعای دهم زروی بکتاب   تو بزیر سرت گذار بخواب
هر که آمد ترا بعد نظر   میشود آن یقین ترا شوهر
چون خدیجه ترا گفت زعم   رفت در خانه با دل پر غم
جست از مشرکان چو بیزاری   گشت مقبول حضرت باری
کرد پیدا دعا که انعامش   حامل عرش شد از انعامش
برگزیدش زلطف خود وهاب   بخت و طالع نمودش اندر خواب
گشت از بند رنج غم آزاد   بر سرش سایهٔ هما افتاد
رفت خاتون دهر چون در خواب   بود پژمرده آن گل شاداب
آن دعا داد که بعد امید   زیر بالش نهاد آن ناهید

چشمش

چشمش از خواب ناز شد مخمور   بنظرش آمدش علامت نور
دید ناگه سوارهٔ غالب   در شد از خانهٔ ابو طالب
عارضش خوشنما چو نیمه ماه   چشمهایش گشاده بود سیاه
هم چو قوس و قزح دو ابرویش   گشته صد دل گره بگیسویش
لب آن هم چو غنچه خندان   بود یاقوت معدن رمان
قد آن نه بلند و نه کوتاه   بود میانه زقدرت الله
در تبسم لب شکربارش   صدچه یوسف غلام گفتارش
در فصاحت و با ملاحت بود   در دو کتفش یکی علامت بود
نور از روی آن جوان سوار   سر کشیده بگنبد دوار
روی اسپش مثال آدم بود   کام آن بس بزرگ و محکم بود
داشت در سر براقی از گوهر   از ندناب چون گل احمر
دید تا که چهرهٔ آن گل رخسار   برگرفتش زبر دلیجاوار
رفت نزد عموی خود بشتاب   گفت ای مهربان مراد دریاب
دیده ام این زمان عجب حالی   کم نمانده بدل مرا تابی

کرد این خواب را بورقه عیان   گفت ورقه که ای فلک دوران
این نشانی که دیدی از خواب   هست پیغمبر سپهر رکاب
گشته نامش محمد احمد   که نگهدار اوست رب صمد
من چگویم زقد و بوی خوش   یوسف مصر خال هندویش
باشد افزون نما باصل و نسب   بلکه از جمله قریش و عرب
اوست از نسل هاشم سرور   تو شوی جفت آن بحکم قدر
هست تعبیر خوابت ای فرزند   کرد حق ترا بآن پیوند
شاد شد آن پری از آن گفتار   ساخت دل را بآن گل رخسار
شد روان سوی خانه اش بجلد   چشم گریان و لیک خوشحال
در فراق جمال پیغمبر   صبح میکرد با دو دیده تر
بود آن یار در دیار عرب   در فراق نبی برنج و تعب
بکسی این سخن نکرد اظهار   اشک میریخت همچو ابر بهار
حال بس کن تو صرف مهجوری   غم بکی نقل هجرت و دوری
گو نوا حوال سرور آفاق   میکشد حضرت خدیجه فراق

مصطفی

مصطفی را بوی نما از دور   تا شود غم زخاطرش مهجور

شکایت نمودن ابو طالب از بی زری و تنگدستی و رفتن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم بسفر شام

کرد راوی چنین ز روی کتاب   که رسید شاه بعین شباب
شد چه شاه به بیست و پنج سال   عم آن شه تهی ز هر مایه
از وی این دهر بیوفا برگشت   شد تهی دست آن مکدر گشت
گفت با مصطفی که ای فرزند   واجب است بر من این نکو پیوند
که ترا این زمان کنم تزویج   نیست ما را ز مال دنیا هیچ
هست زنی در عرب خدیجه بنام   دارد اسباب دهر نیز تمام
میرود نزد مال او فردا   بتجارت بشام از بطحا
که ترا پیش او کنم اظهار   که بایشان ترا کند سرو کار
گفت با عم خویش آنحضرت   که مرا هست با سفر رغبت
میکشد دل بسوی شام مرا   میروم گر بود رضای شما
کرد ابو طالب اینچنین تدبیر   گفت بعباس هم بحمزهٔ شیر

هر شانرا ز دل پسندیدند — هر سه با هم روانه گردیدند
پس ابوطالب بزرگ نسب — همره حمزه آن امیر عرب
بود همراه حضرت عباس — که میان عرب نداشت قیاس
آمدند هر سه عم حضرت شاه — تا نمایند خدیجه را آگاه
چون رسیدند بسوی آن منظر — دست خود را زدند بحلقه در
کرد یک جاریه تفحص حال — نزد خاتون خود دوید فی الحال
شد بسرعت مثال باد روان — با دل شادمان لب خندان
بود در قصر خویش آن خاتون — که درآمد کنیزک میمون
گفت بشارت دهم ترا و طرب — که رسیدند سروران عرب
هم ز عبد المطلب سرور — سه پسر آمدند ترا در بر
چون شنید این خبر خدیجه از آن — خاست بحرف و غنا ز جان
داشت یک خیمه نکو زرتار — بود در آن هزار نقش و نگار
گسترانید فرش در رفاعت — تا نشستند اعمام آن حضرت
چاکری داشت آن گلاه هنا — میسره نام و عاقل و دانا

کرد در دم غلام خویش طلب — گفت در را گشا ز روی ادب
کوکر ایندم درون حرم — سازشان از لطف خویش محترم
پرده در روی پیش خود بربست — در پس پرده شادمان بنشست
آن سه عالیجناب عالیشان — آمدند در درون خانه آن
جای اعلای نیک ترتیبشان — اولا خود در سخن افشاند
چون بدیدند سخن سرانی ما — خیر مقدم بگفت تمامی را
پس بگفتار همچو شیر و شکر — عذر میخواست همچو شیر و شکر
کرد تعظیم خدمت بسیار — گفت ای سروران با مقدار
از قدوم شریفتان ایندم — کلبه ام شد چو گلستان ارم
در تعجب شد آنکه خورشید — تا که از عین ما علی پرسید
گفت ابوطالب ای خدیجه حیا — شد خدیجه ازین سخن خوشحا
تا شنید نام پاک پیغمبر — روی او گشت چون گل احمر
بود در انتظار لیل و نهار — بهر دیدار احمد مختار
گشته از شوق روی او بیتاب — باخته دل او در تاب



دید در خواب قدر بحوشی — بسته دل در کمند گیسوئی
گفت ای سروران اهل دیار — من شدم سرفراز از این گفتار
بخدا این سخن گرفت زبس — گر چه خود نیامد آن سرور
چه شود رنجه گر کند قدمش — تا نهم سر بپای محترمش
آید آن پیشوای اهل حرم — هم نهد بر سر خدیجه قدم
خود بگوید ز لعل گوهربار — تا کنم مال و جان خود ایثار
از لب جانفزا سخن گوید — مطلب خویش را همی گوید
همچو رحمت کند ز لطف نزول — حرف او را کنم بدیده قبول
گفت عباس خرم و خوشحال — آورم آنجناب را فی الحال
آمد آن شاه در بطحا — بعد دیدار رهنما بود آنجا
سوی جائی که بود کوه بلند — آمدند مهتر سعادتمند
دید او برگزیده وهاب — روی آن کوه سر نهاده بخواب
جای جدیش که بود ابراهیم — رفته در خواب نور رب رحیم
اژدهای بزرگ باهیبت — سر نهاده بپای آن حضرت

در دهن داشت یک گل شاداب — باد میزد بآن سپهر رکاب
گفت عباس من چو آن اژدر — دیدم از بهر جان پیغمبر
پانهادم بسوی آن اژدر — برکشیدم بقصد آن شمشیر
هم بآن مار حمله آوردم — رو بسوی من نهاد اژدرم
چون چنین مشکلی مرا افتاد — کردم از ترس خویشتن فریاد
نعره کردم بآن سپهر رکاب — کی عزیز برادرم دریاب
چشم خود را چو آنجناب گشود — سوی من دید آنچنین فرمود
بهر چه برکشیده ای شمشیر — چیست این ترس این فغان و نفیر
گفت ایندم بنزدت ای مولا — اژدهای عظیم بود اینجا
وهم کردم که اژدم اندر — بزند بر تو یک گزند ضرر
برکشیدم چو تیغ گوهربار — تا زنم زخم بر تن مار
خواستم برکنم از آن بنیاد — غالب آمد از آن زدم فریاد
من بتو استغاثه چون کردم — دست از من کشید اژدرم
باز شد دیده مبارک تو — سجده کرد از رخ تبارک تو

غیب کردید در زمان ناگاه ... من نگشتم ز سر او آگاه
کرد تبسم ز گفته اش سرور ... گفت ایعم بود ان اژدر
ملکی بود از خدای کریم ... که نهاده بوشه سر تسلیم
امر فرمود خالق داور ... که مرا هم و اشود بیاور
بود با من هنوز در گفتار ... که تو کودی بسوی کوه گذار
گفت عباس کی یگانه گهر ... وصف او جود خالق اکبر
کی توانند شمهٔ گفتن ... که هزار ش زبان بود بدهن
تو یکی معجزهای اهل حرم ... برگزیدت خدا ز لطف و کرم
خیز از جای تو ای رسول عرب ... که خدیجه ترا نمود طلب
گفت خود آییان بخانهٔ من ... تا شود روشن اشیانهٔ من
انچه باشد رضای آن سرور ... سازم اسباب آن کبیره تو
حالا ایدم خدیجه کبری ... گشت بیتاب همراه مولا
دامن شاه را ز کف مگذار ... تا کند بر تو این جهان اقرار
فردا اید بسوی باغ جنان ... تا که باشی تو نیز همره آن

آمدن

آمدن خاتم انبیا صلعم بخانهٔ خدیجه کبری و رفتن ان سرور بسفر شام

گفت احمد شهریار عرش جلال ... بعم خویش ز عقل و کمال
عزم دارم سفر بجانب شام ... که بان سو مرا ست میل تمام
این بگفت ز جای خود برخاست ... عالم از روی خویشتن اراست
چون برون گشت سید ثقلین ... فخر عالم و سرور دارین
شافع المذنبین شه دوسرا ... اشرف انبیا رسول خدا
شد خرامان چو سرو رفتارش ... صد تجلی اشدی خریدارش
ملکان مقرب درگاه ... همه گشتند مصطفی همراه
حاملان صوامع اخضر ... خاک راهش نموده کحل بصر
اخترا از اسمان فرو بارید ... همراهیش را ه فقش کردید
بر سرش پر گشاده روح امین ... سایه کرد او بفرق شاه مبین
گشت نازل چه آیهٔ رحمت ... در سرای خدیجه آن حضرت
شده بانو خبر چو از این راز ... چشم خود را نمود پا انداز
دلش آمد برون باستقبال ... گشت خندان و شادمان فی الحال

پس ابو طالب خجسته مقام ... حمزه حمزه نکو فرجام
از سرا امدند هر دو برون ... همه تعظیم ان در مکنون
برسانند بخیمه در ساعت ... باد رود دعای بار رفعت
چون ستاره تمام شاه کبار ... در مهاه
تا رسیدند بسوی ان منظر ... شعله ز دنور روی پیغمبر
میسره جای انشه ابرار ... صدر مجلس نموده بود قرار
رفت انشاه بر سریر نشست ... پشت کردون از این شکوه شکست
دور شمع رخش چو پروانه ... بنشستند جمع فرزانه
چون خدیجه نظر فکند ز دور ... دید یک روشنی چو شعلهٔ نور
خیمه را سر بسر گرفته تمام ... کرد اعراض از غضب بغلام
گفت این خیمه کی نهاده بپا ... افتاد از تمام روز نها
اوفتاده است بر سر حضرت ... زود فکری بکن تو این ساعت
میسره رفت و زود باز آمد ... لب خندان بانبا ز آمد
گفت ای بانوی دیار حرم ... هست این نور سرور عالم

ان بنود

ان بنود افتاب رحمت بود ... پرتو شعلهٔ نبوت بود
میسره داد این بشارت را ... نور رخشندهٔ نبوت را
پس خدیجه چو مریم عمران ... در پس پرده داشت جا و مکان
میشگفت ان شاه کل بخی ... پیخود انه در آمدی بسخن
ای ل انمر بان در مکنون ... کرد سازم سخن بدین قانون
که نهادی قدم بدیده من ... سید و شاه برگزیدهٔ من
کلبه ام شد ز عارضت کلشن روشن ... منظرم شد چو جنت کلشن
چون نهادی قدم بدیده سر ... سرفرازم نمودی ای سرور
زانکه دایم در ان تمنا بود ... دید در دست کوهر مقصود
گشت مانند صبح دم خندان ... خاست بر مصطفی فشاند جان
پس طعام لطیف نیز دگر ... بفرستاد همراه سرور
تا تناول نمود شاه زمن ... باز دیگر در امد او بسخن
گفت ای روشنی دیدهٔ من ... سرور شاه برگزیدهٔ من
خوش شدم من ز بخت و اقبالم ... که تو باشی امین اموالم

خود بهر سو که خواهی ای مولا | خود با قبال حضرت فرمای
شاه فرمود خاطرم بتمام | میکشد این زمان بجانب شام
گفت خدیجه که اختیار تراست | حکم تو بر سر و بدیده رواست
صید تم از برای راه سفر | صد تو ابته طلا ز احمر
صد تو ابته هم ز نقره خام | هست موجود ای رسول انام
کرده ام من مقرر ای مولا | میشوی راضی ای رسول خدا
پس دو خروار از متاع دگر | کرده ام حاضر ای شه سرور
گفت آن شاه اینچنین بجواب | که شدم راضی ای خجسته مقام
پس ابو طالب از کرم فرمود | منهم از کار تو شدم خشنود
ای خدیجه بکن تو شکر اله | که امین تو شد رسول الله
در جهان عرب همه یکسر | نیست شخصی مثال این رهبر
در امانات تقوی و پرهیز | کیست این مال خیر و برکت نیز
شد خدیجه از آن سخن شاد | کرد او شکر قادر یزدان
گفت دیگر بصد درود و دعا | بو زبان ظریف با مولا

خان

خاک راه تو تاج افسر من | سید من و شاه و سرور من
میتوانی که بار بشتران | خود ببندی ای نهال جنان
گفت بلی در جواب آن سرور | میتوانم ز شفقت داور
دیگران بانوی دیار عرب | گفت با میسره ز روی ادب
که بیاور تو ناقه را هموار | که کند سیدم خود آن را بار
من نظاره کنم صلابت آن | بینم از دور قدر و قامت آن
میسره رفت باز گشت دوان | شتر آورد همچو پیل دمان
پس تنومند بود آن چموش | هر که دیدش ز ترس شد بیهوش
چشمها سرخ پس صدای عجیب | داشت او از ترس و داد نهیب
مست و سرکش و کف نموده دهن | همچو کوهی بدش شکم و دهن
بود عباس نیز در آنجا | گفت با میسره که ای برنا
شتر نرم تر نبود ترا | که کنی امتحان عزیز مرا
پس بفرمود سید ابرار | که هم مهربان دمی بکنار
آن شتر نزد مصطفی چو رسید | روی خود را بخاک میمالید

هر دو زانو نهاد بر خاک | کرد تعظیم بر شه لولاک
پس دو دست مبارک آن سرور | دست بر پشتش نهاد یکبار
آمد آن اشتر قوی هنجار | بزبان فصیح در گفتار
گفت کو مثل من بهر دو سرا | دست بر چشم نهاد پیغمبر
با خدیجه ز ناله بندا بجا | هر دید ند معجز مولا
دیگر آن بانوی نکو کردار | عرض کرد نزد آن شه ابرار
کر فدایت شوم لباس سفر | هیچ هنجار از آن بنوع دگر
مینمایم من از تو استدعا | رد نسازی اگر کلام مرا
هر راه تو جامهای دگر | می بیارم برایت ای سرور
لیک بر قدت ای سعادتمند | هست آنجامها بزرگ و بلند
میکنم من خود این زمان کوتاه | تا که گردد بقامتت کوتاه
پس بفرمود حضرت احمد | که مرا هست اینچنین عادت
جامه باشد بلند که کوتاه | راست آید بمن بحکم اله
رفت آن جامهای مصری | زود آورد بهر شاه زمن

تابه

تا به پوشید سید ابرار | عارضش شد چو ماه در مه چار
دید با نو قد رسول الله | گفت مکرر دو ختم بقامت شما
پس دو موزه و یک عصای دگر | که ز خضر ابود برای سفر
هدیه آورد نزد شاه عرب | باد رود دعا و عیش و طرب
پس غلامان خویش را طلبید | کرد با جملگی چنین تهدید
بر همه بود میسره سالار | کرد از اسفارش بسیار
هم طلب کرد ناقه صهبا | امر نیک خصلت دانا
گفت با میسره جمیع دگر | که بدارید پاس پیغمبر
این شه سرور همایون فال | که امین است بر همه اموال
آن ز جمع قریش محترم است | پادشاه هست و سید عجم است
کرده ام از اجال خود سردار | هرچه خواهد کند بود مختار
کس نکرده ز عارض سخنش | دار از از عزیز تر ز تنش
در جواب شه چند پند | ساز داو از خوبی سنجیده
نرم تر از کلام آن گوید | با ادب سوی خدمتش پوید

جمله ارزوی لطف و با اکرام   متکلم شوید بخیر وانام
میسره در جواب عرض نمود   کهدر این دم سعادتم افزود
منم از جان محب پیغمبر   خدمتش را کنم بدیده و سر
سالها شد که همراه او دارم   ذکر او هست تمام کردارم
من بروی محمدم مایل   جا گرفته مرا چو جان در دل
میسره دم زد از محبت خویش   خان باشد ز صدق از وی پیش
لیک اندم شد از فراق ملول   کرد وداع خدیجه کرد قبول

وداع نموده خدیجه کبری و روانه شدن بجانب شام بتجارت

دیگران حضرت رسول خدا   کرد وداع خدیجه کبری
چون سواره به پشت صهباشد   فر پیغمبری هویدا شد
پرتو نور صانع مصنوع   کرد از خانه خدیجه تو طلوع
پادشاه عرب چو ماه تمام   متوجه شد بجانب شام
میسره در رکابش بود بپیش   خاک در چشم دشمن دونش
یک غلام دیگر که ناصح نام   بود در خدمت رسول انام

شد روانه

شد روانه باین طریق احمد   همرهش بود لطف رب صمد
اهل مکه تمام سرتاسر   از برای وداع پیغمبر
جمع بودند جمله بر سر راه   تا رسد حضرت رسول الله
داشت آن جایگاه ابطح نام   از برای وداع خاص و عوام
انکسانی که رفته بهر وداع   دیدن آن دشت را گرفته شعاع
متعجب شدند در ساعت   که نهان شد شکوه آن حضرت
آن زمان شاه تاجدار رسید   نور خورشید عارضش بچید
در تمامی کوه آن صحرا   شد نمودار چون ید بیضا
دوستانش شدند بس دلشاد   گفتند این دولت تو باقی باد
چون عیان گشت معجز احمد   سوختند دشمنان ز حسد
گشت خوشوقت حضرت عباس   بر گشاد آن زبان بمدح و سپاس
چون نظر کرد آن حبیب اله   دید مانده تمام مال بجا
بغلامان چنین خطاب نمود   که ببندید بارها را زود
گفت ای سید همایون فال   عدد ما کم و فزون است مال

دیگران معدن فتوت جود   از سر رحم خود کرم فرمود
پس فرود آمد ز لطف و کرم   دامن خویش را بزد بکمر
طرفة العین آن نهال جنان   بارها را نهاد بر شتران
همگی با قصادر اشاعت   سرنهادند بپای آنحضرت
هر قدر بار کرد بر شتران   مینمود قبول امر بجان
در زمان او بقدرت الله
شد چو فارغ شه سعادتمند   گشت اللحظه آفتاب بلند
خور بنظاره بود در پاش   عرق آمد بروی گلفامش
همچو افشان نقره روی ورق   بر گل عارضش نشسته عرق
حاضران از مشاهده آنحال   همه گشتند مضطرب احوال
جمله در پیچ و تاب افتادند   رو بسوی آنجناب بنهادند
کرد عباس انکرا [illegible]   فکر و تدبیر تا شود سایه
خواست تا تعبیه کند ز هنر   سایه بان ز هر انسرور
ساکنان صوامع ملکوت   در خروش آمدند ز جبروت

نیز

نیز دریای غیرت سبحان   هم بجوش آمد از ره احسان
در زمان شد بجبرئیل ندا   که برو تا بسوی جنت الماوی
ابر یک تو ده خزینه دار نعیم   کرده ام من ز امر خود تسلیم
از برای حبیب خود خاتم   دو هزار سال پیش از آدم
از پدیم ز لطف رحمت خویش   گیر از آن ابر تو پیشاپیش
که رخ آن نهال باغ جنان   از حرارت شده عرق ریزان
بگشا پیش تو بر سر سرور   تا نبیند ز آفتاب ضرر
همچو کن بر سر مبارک آن   خور نتابد بفرق تارک آن
کرد جبرئیل حکم رب ودود   ابر ایستاده بر سر محمود
دیدن آن مردمان در آن ساعت   سایه ابر بر سر حضرت
دوستان شاد گشتند و خرم   دشمنان سوختند در آتش غم
دیدن آنها چو این رحمت   دیده ها باز ماند از حسرت
گفت عباس ای گرامی من   نور چشم امجی و نامی من
نیست محتاج کار من دیگر   که گرامی بود برادر

هست پرورده کاه غم خوارش　　کی گذارد بدیگری کارش
پس بابی نحو سید سرور　　جانب شهر شام کرد سفر
پا بدولت چو در رکاب نهاد　　گفت جبرئیل چشم بد مرساد
ریختم بعد اسود سپند　　نرسد تا از آن بشاه گزند
بود و چشم عدو زخم نیشتر　　تا نرنجد جمال انور او
بار بر بست شد روانه رسول　　تا بحیرا وداع کرد نزول
پس عمام شه حبیب اله　　بود با آن دراز سفر همراه
مردمان قریش سیصد بیش　　عزم کردند بتجارت خویش
پس ابو جهل آن لعین گمراه　　بود با شه در آن سفر همراه
من نکردم ز جهل آن تکرار　　انچه میگفت آن لعین مردار
لیک چندجا کز که جهل غرور　　نظم کردم که بود نیز ضرور
چون بمنزل رسید خیر انام　　بود خیر الطعام از آن انام
لیک از آنها نبود فکر و خیال　　گفت ابی مردمان در این احوال
شخص دانا کر باشد و آگاه　　پیشوایی کند بما در راه

هرکسی

هرکسی گفت بر و سید خویش　　پیشوا ساخت آن قبیله خویش
میسره گفت خود بوجه حسن　　پیشوای من است شاه زمن
هیچ کس نیست عاقل و آگاه　　جز محمد ابن عبد الله
چون ابو جهل کافر بیدین　　بشنید نام آن رسول امین
گفت از روی جهل نادانی　　گر کشم خویش را باسانی
تا به یتیم که آن ندوی طرب　　پیشوایی کند باهل عرب
بر کشید از میان خود شمشیر　　خشم کین گشت همچو روبه پیر
حمزه زد بانگ بر وی از سر قهر　　گفت ای ناکس ز دین بی بهر
میکنی دعوی ریاست مال　　کور بادا دو چشمت ای دجال
قطع بادا دو دست و دو پایت　　اسفل باد جای ماوایت
تا بترسانیم ز کشتن خویش　　انچنین لعین کافر کیش
کرد شمشیر از غلاف بیرون　　حمله کرد بر لعین ملحد دون
دیگر آن حضرت رسول الله　　گفت ایعم نیک دولتخواه
بر مکش تیغ خویش را بغلاف　　در سفر جنگ نیست جز بخلاف

هست راه سفر باستقلاع　　فتنه را دور کن ز کین نزاع
بگذار تا روند او کس روز　　ما نخواهیم از کسی فیروز
آخر روز ما دویم براه　　که نگهدار هست رب اکبر
رو نهادند مردمان در دم　　رفت و میان آن سرور عالم
آخر روز آن شر بطحا　　رفت با جمع خویشتن تنها
چند منزل چو طی نمودند راه　　برسیدند بموضعی ناگاه
بود آنجای سیل دامن کوه　　کرد منزل نبی بعز و شکوه
اندر آن حال سید سرور　　گفت با میسره تمام خبر
که رسید سیل در زمان ناگاه　　بنما جمع خویش را آگاه
بکشید بار خویش بر سر کوه　　تا نیاید بما دگر اندوه
میسره کرد آنچنان فی الحال　　برد بر کوه آنچه از احوال
پس بفرمود سرور آدم　　که منادی ندا کنند مردم
مردم قافله همه یکسر　　جمع کردند بد و پیغمبر
مال و غله کشند بر سر کوه　　حبت از جای خود نکرده گروه

همه

همه کردند حرف رسول قبول　　جز یکی مرد زشت نامقبول
گفت نشد ابر و هم نشد باران　　همه دیوانه گشتن ای یاران
مگر این مردم ضعیف نهاد　　همه ایشان ز حرف بی بنیاد
آن نکرده هم ز جای خود حرکت　　که رسید ابر و برق در ساعت
داشت بسیار مال آن گمراه　　در زمان شد فنا ز ای آگه
تا سر روز آنچنان پیاپی هم　　سیل می آمد نمیشد کم
میسره عرض کرد بمولا　　گفت ای سیدم در این صحرا
سیل آمد مدام تا یک ماه　　ما نیاییم سوی رفتن راه
کس اینجا عبور نتواند　　که جناب تو مصلحت داند
سوی مکه مراجعت فرمای　　نیست ماندن نکو در این صحرا
شاه دید حرف وی نداد جواب　　سر نهاد از زمان و رفت بخواب
دید در خواب حضرت سرور　　ملکی آمدش بیک نظر
گفت غمگین مباش یا احمد　　زود فرود آ بحکم رب صمد
کرد آنجا بدید مرغ سفید　　باشد از وی ترا بحکم امید

پر خود را گشت لبیک رواه — خطی آید پدید هم زبان
از کمین قوم خویش را در دم — که به بندند بارها محکم
گو بخوانید اول تمام بسم الله — بعد از آن روی نهید در این راه
پس ندا داد آن رسول عرب — که بگوئید نام حضرت رب
نام حق بردند اهم زبان — در شدند ز آب خرم و شاداه
دو کس آنجا نگفتند بسم الله — غرق گشتند بحکم رب آله
گفت بوجهل نام رب و ذود — در شد آن آب اشک مردود
آن لعین شک نمود در ساعت — بغضوان شد زیاده در سنت
رفت با مردمان خود در پی — چاره میجست بهر حیله خویش

حیله نمودن ابو جهل لعین با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
و معجزه نمودن و پیدا شدن اژدهای و سخن گفتن با حضرت

بد جهد ملحد بی دین — بود دایم بفکر شاه مبین
که مگر چاره کند در راه — که رسد چشم زخم بر آن شاه
از حسد بود دیده اش پر خون — راه طی مینمود آن ملعون

قدر راهی برفت آن نادان — تا بدشتی رسید بی پایان
بود یک چاه اندر آن صحرا — آب دیگر نمیشدی پیدا
شد روان آن لعین بر سر چاه — آب برداشت آن سگ گمراه
با تمام قریش آمد زود — سر آن چاه ساختند مسدود
گفت فکری نموده ام ای یاران — که شده کار بر همه آسان
میکنم چاره وا از آن قوم — که همه جمع بنی هاشم
جمله کردند هلاک از غم آب — تا شوم من خلاص از تب و تاب
پس فرستاد یک غلام اسقا — در سر راه آن شه بطحا
داد مشکی پر آب آن سگ دون — تا نمید غلام آن ملعون
گفت وقتیکه آن سپهر رکاب — کرد آنجا هلاک از غم آب
تو رسان خویش را بمن در دم — همراه مژده گیر زر در دم
چون رسیدند مردم سرور — دیدند آن حال را شدند مضطر
پس فتادند جمله در حیرت — عرض کردند نزد آن حضرت
که شده آب چاه ناپیدا — چاره ساز ای شه دانا

در زمان آن شه سعادتمند — دست خود بر سما نمود بلند
آن دعا را نکرده بود تمام — چشمه از قدم خیر انام
شد روان همچو چشمه کوثر — گشت سیراب جمع پیغمبر
بنمودند مشکها پر آب — مردمان شه سپهر رکاب
چون بدیدان غلام در ساعت — معجزات پای آن حضرت
نزد آقای خویش گشت رواه — نعره زد بر گروه بی ایمان
گفت والله رستگار نشد — هر که با مصطفی یار نشد
گفت بوجهل آن سگ کافر — بغلامش که داشت کوی خبر
آنچه دید آن غلام گفت تمام — معجزات رسول خیر انام
خشم کین گشت آن سگ از ره کین — داد دشنام چند از ره کین
پس دگر باره فتاد رو براه — تا رسیدان عنزلی ناگاه
بود در فکر مکر و اندیشه — اژدهای برون شد از بیشه
با صدای عجیب کرد فغان — اژدهی آتش شرار دنان
دم نمود آتش شرار آن اژدها — مضطرب گشت آن سگ ابتر

حمله کرد آن قوی بنیاد — بد جهل بر زمین افتاد
استخوانهای پهلویش بشکست — گشت مدهوش مثل آدم مست
چون بهوش آمد آن سگ ابتر — کرد آواز همچو عرعر خر
بغلامان خود خطاب نمود — که روید کوششی تمامی زود
تا در آید محمد سرور — رود آن در مقابل اژدر
شترش رم کند فتد بر خاک — شود او از نهیب مار هلاک
بود در گفتگوی آن گمراه — که رسید دامت رسول الله
مردم شاه خرم و خوشدل — برسید ند اندر آن منزل
گفت آنسرکرای بن هشام — آنچه کردی از این مقوله مقام
نیست اینجا مبارک میمون — تو چرا آمدی فرود ای دون
گفت بوجهل آن حسد پیشه — ای محمد نموده ام اندیشه
شرم کردم ز دولت ای رسول — که تو پیشوای اهل هنر
تو بهر جا که سید عرب — پیش رفتن بود ز بی ادبی
باد لعنت بر آن سگ گمراه — که مقدم شود بتو در راه

گشت خوشنود حضرت عباس … کز ابوجهل دون حق نشناس
کرد حرمت شه رسالت را … پیشوایش نموده احمد را
خاست عباس تا رود از راه … گفت با آن چنین رسول الله
صبر کن ایمه مرد درویش … حیله و مکر کرده است ان بدکیش
شد روان پادشاه خیر بشر … کرد در آمد به پیش او اژدر
خاست تا نا قرائش نمایدم … گفت با من اشتران شه عالم
از چه ترسی تو ای شتر ایندم … کز به پشت نشتر است خاتم
شاه فرمود هم بان اژدر … کز بلای قافله تو منبر
گفت اژدر بحکم رب صمد … السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَحْمَدْ
داد وی را جواب انمولا … گفت دیگر من انبعث هدا
با محمد بگفت آن اژدر … نیستم جانوری ای رهبر
پادشاهم و چند اقلیمست … نام هام ابن بن هیم است
جینیان و تمام این اقلیم … بر نهادند برم تسلیم
پدرم حضرت خلیل الله … که مرا از روزگار اگاه

می نمودم

می نمودم سؤال از آن مولا … که شفاعت کند من ابوز جزا
گفت با من دگر خلیل الله … میرسد وقت آن بحکم اله
این شفاعت که میکنی اظهار … هست مخصوص احمد مختار
هست فرزند آن پسندیده … که خدایش ز خلق بگزیده
نام پاکش محمد محمود است … که شفاعت از آن شود موجود
می کشیدم بسی غم و شادی … انتظار ترا درین وادی
برسیدم بخدمت عیسی … اندر آن شب که برد تش بسما
مینمود آن وصیت بیحد … هم بهر راه میان بحکم احد
که متابع تو باش ندا ازدل … شوند انها بملت داخل
خواهم ای پادشاه جن و بشر … که شفیعم شوی تو در محشر
خواهم ای سید تمام جهان … روم از دولتت بباغ جنان
پس بفرمود سید مختار … که چنین باشد نمود قرار
گفت صد شکر ایشه عالم … که نهادی بفرق من تو قدم
شاه فرمود بعد از آن زنهار … مردمان را دگر مکن ازار

چون شنید این کلام از آن سرور … گشت غایب درآن زمان اژدر
دوستان رسول شاد شدند … حاسدان غرق پیچ و تاب شدند
دیگر عباس حمزه از حرمت … مدح گفتند بشاه انحضرت
پس روانه شدند باشادی … تا رسیدند که به بیت وادی
داشتند چون که آب انجا … شد دران دشت آب ناپیدا
مضطرب گشت قافله تمام … عرض کردند نزد خیر انام
دستهای مبارک آن سرور … تا بمرفق برهنه کرد دگر
دست برهک زد رسول خدا … کرد رو سوی خالق دانا
از عنایات حضرت باری … آب از پنجه اش بشد جاری
که تمامی مردمان یکسر … خوردن از آب دست پیغمبر
گشت حیوان و آدمی سیراب … مشکها را همه نمودند آب
شده هزی بجد و هم هراس … که بترسید حضرت عباس
گفت کای نور دیده ام زکرم … ساز تدبیر کاب کرد دکم
میشود غرق مالها یکسر … دست خود را کشید پیغمبر

گفت

گفت با میره دسو عرب … که بیاور قو اندکی ز رطب
میره یک طبق پر از خرما … زود آورد نزد انمولا
تا تناول نمود آن سرور … از رطبها که بود تازه و تر
هستها را انها لب باغ جنان … مینمود بزیر خاک نهان
گفت عباس ایشه لولاک … هستها را چرا کنی در خاک
شاه فرمود از ره احسان … سازم این جایگاه نخلستان
گفت عباس عمرها باید … که شود تا درخت اگر شاید
قدری چند چون شدند راهی … گفت با عم خود که منخواهی
باز بینی درختها پربر … یا نگهدار بر عقب بنگر
چون نظر کرد بر قفا ناگاه … دید در دم بحکم رب اله
سر کشیده درختهای عجیب … هم رسیده است خوشهای رطب
رفت عباس هم آن حضرت … یکشب بار کرد در ساعت
باز آورد نزد آن سرور … خوردن آن قافله همه یکسر

رسیدن سرور بصومعه راهب وشناختن انحضرت از معجزات

شد روانه رسول خیر بشر   تا رسیدند بمنزل دیگر
بود هوای نیک و آبادان   خلق بسیار جمله رهبانان
داشتند دیر و راهبان بسیار   همه انجیل خوان با مقدار
زان راهبی بعقل و ضمیر   اعلم راهبان بهر تدبیر
داشت بسیار چاکر و فرزند   بود دایم بدینکه خود خرسند
اشک میریخت از بلیل و نهار   هر دم یاد احمد مختار
بود مشتاق وصل پیغمبر   در تفحص بدی ز هر خبر
شده اکر مصطفی بکروز   آید اینجا بطالع فیروز
مینمودی تلاوت انجیل   تا رسیدی بنقل از تمثیل
خواند وصف محمد مختار   کریه میکرد آن بزاری زار
کرد رو بر تمام فرزندان   کر بشارت دهید ای یاران
از قدوم شه بشیر و نذیر   کاز تمام رسد چه بدیر منیر
متوجه بود بتاج کرام   افکند سایه بر تمام قسام
از شفاعت کند برو شمار   عاصیان را دهد نجات از نار

کفتند

کفتند ای راهبان بغمخواری   کر شوی تو هلاک از زاری
نیست معلوم دور آن ظاهر   کفت والله کشته است ظاهر
دانم اینم من از دل بینا   کاندرین جا از نو لا
آید انکو هر کرامت مایه   ابر افکند برسرش سایه
بینم این و ستان درین وادی   کر بشارت دهیم از شادی
از قدوم محمد مختار   میشوم بغرا بر خوردار
پس بکترد اتو این هردم   مینمود نظر براه حرم
روزی بود نرنشسته بر سر راه   کرد سید قافله زره ناکاه
کشت پر نور دامن صحرا   شد هویدا چو ماه لقا
بود پیش تمام امرد م   روشن از نار نقش مر انجم
ابر سایه فکنده بر سر آن   ماه و خورشید کشته چاکر آن
راهبان جمله سر زده ناوان   کر رسید قافله زراه حجاز
پدر خویش را زده نزد یاد   کای پدر شادیت مبارک باد
کفت ای راهب ضمیر اکاه   که بسی قافله رسید از راه

بود راهب عرب و ما خویشان   یوسفی بنود با ایشان
بنشستم بداغ حرمانش   باختم دیدهای حیرانش
کفت ای بابو که جان پدر   نیست این بار مثل بار دکر
بود زین بوی هوا   سرکشیده مثال شمس و ضحی
کفت صد شکر زین کلام و نوید   شد شب تیره ام چو صبح امید
کرد رو سوی آسمان در دم   کفت ای خالق همه عالم
دارم از در کرم تو این مطلوب   هم بجاه هم بقربان محبوب
که همیشه بفکر آن بودم   در ره وی بصدق پیمودم
آمده دولتم کنون به بر   نیست چشمی که بینمش بنظر
لطف کن ای کریم بنده نواز   دیده ام را ببوی من ده باز
تا جمال منورش بینم   زلف و خال معنبرش بینم
نرسیده دعاش بر آخر   کر بشد دیدهای او ظاهر
کشت روشن دو دیده اش در دم   یافت این دولت از شه عالم
کرد با پیر واه خویش خطاب   که بیپند حضرت وهاب

کہ بجای

که بجای حبیبش این ساعت   چشم من کرد روشن از شفقت
که بود آن جهان رسول خدا   زیر آن شجره میکند ماوا
این درخت سبز کرده از کرمش   ریزد آن بار خویش بر قدمش
از همین چاه خشک مدتها   کر زد دوران حضرت عیسی
آب از وی ندیده کس هرکز   نو شد آب چاه از معجز
چو زمانی کذشت از این ناکاه   قافله در رسید بر سر چاه
دوران چاه مردمان حرم   بکشادند بارها در دم
داشت از همه چنین عادت   کر برفتی بکوشه خلوت
رفت در زیر شجره خود تنها   اشرف انبیا رسول خدا
بود تنها نشسته زیر درخت   اقلک شوکت همای بخت
سبز شد آن درخت اندر دم   که بد از دور عیسی مریم
خشک بود نداشت میوه تر   تا بآنجا رسید پیغمبر
آن بیالید از خوشی بنهاد   میوه آورد شاخها پربار
پس رسول خدا کرد کرم   بر سر چاه رنجه کرد قدم

خشك بود ان زبعثت عیسی چون نظر کرد روی مولا
هم زاب دهان انور او اب جوشید همچو شیر و شکر
چون بدید ان چاه ابش زلال کشتند ان قافله همه خوشحال
دید انها چو راهب عاقل کفت مقصود من بشد حاصل
مژده داد انکه بفرزندان که همین است حامی ایمان
کارسازی کنید پی در پی تا مشرف شوم بخدمت وی
انعزیزان طعام کوناکون سازید انچه ان ده مکنون
هست انشاه سید و سرور نام دارد بشیر خیر و بشر
راهبانی که هست در این دیر من بکیرم ز نهر جمله امان
کردن انها طعامها طیار کس فرستاد راهب دین دار
پس بکفتا که قافله تمام بازارند تا خورند طعام
باشد انشریان جماعت سر اول انی شما اکنید عجبی
.مرسان نزجان سلام مرا نعبانان عرض کن پیام مرا
کو بصد التماس و صد اکرام بیدم هر بیکی رسولانام

ساخته

ساخته یك ولیمه طیار میکنم نزد حضرتت اظهار
باشد این آرزوشی در خاطر کر شوی بر طعام ما حاضر
سوی ماوای ما بمهمانی رونهی با فر سلیمانی
انکه ان راهب نکو بنیاد بر ابوجهل چشم او افتاد
بر سلیمن رسالت پدرش بود غافل از ان کرو خبرش
داد بوجهل در زمان آواز کفت ای مهمان راه حجاز
کفتند انها بان لعین دغا کر بود مال ما در این صحرا
کر امینی که از ره یاری مال مارا کنی پرستاری
کفت بوجهل این بی آثار نیست غیر محمد مختار
راست کویش همه خیال کنید جمله انرا امین مال کنید
مردم قافله همه یك سر رفتهاند بنزد پیغمبر
بنمودند التماس تمام که از ایشان قبول خیر و انام
رفتند انها بسوی دیر روان بر نشسته امیر کون مکان
پیش افتاد زشت جهل لقب در پی وی تمام اهل عرب

تا رسیدند چو معرا زراه نزد ان راهب ضمیر اکاه
کرد جمله را بسیار اکرام پیش آورد خوانهای طعام
خورد نی را بتی دشاه بکذاشت راهب از سر کلاه را برداشت
بهر هر یکی نمود نظر چون ندیدان نشان پیغمبر
خوانده اوصاف او همه بکتاب از صفاتش ندیده شد بیتاب
پس بینداخت ان کلاه بدور نعره زد شاك نالرصور
کرد فریاد و کفت وا عجباه که شده نا امید از ان مولا
کفت با ناله کی سران قریش نعز بیر بوی کشته اید عیش
نرسیدیم بمطلبم آخر شد عجب بختی مرا ظاهر
هست دیکر کسی دران منزل که نیامد بسوی این محفل
کفت بوجهل ان سك کمراه که بود کودکی بما همراه
لهر مال زنی شده است امین مانده در منزل او مباش غمین
ان نکرده سخن هنوز تمام کرنجا جست جیرها انام
سیلی زد ز قهر بر دهنش کر پراکنده کشت ان سخنش

کفت

کفت حمزه بان سك غدار که سزاوار نیست این کفتار
ادب کفتکوی پیدا کن بعد خود سخن توانشا کن
این چنین کوی ای لعین شریر مانده در قافله بشیر و نذیر
هم سراج منیر هم رهبر هست ان پیشوای جمله بشر
ما همه قافله بصد تعظیم کرده ایم مال خود بان تعظیم تسلیم
که ان امین است هم امانت دار هست بر جمله عرب سردار
ابر سایه فکنده بر سر ان نور ساطع ز روی انور ان
در تمام قریش شخص دکر نیست مانند ان بعقل و هنر
که بود ستان ز مردم کم اصل افزون است بر همه عالم
رو براهب نمود میر عرب کفت از کار تو شدم بعجب
چیست در دست تو که میخوانی که از ان علم غیب میدانی
کفت راهب که هست این انجیل وصفی از وصف شهریار جلیل
که در او خوب مانشود پیدا هست در وی نبی نشانیها
نیست کوتاه قدان نه بلند هست چبانه سر سعادتمند

معتدل قامت میانه زان   یك علامت بود نشانه زان
چون خرامد شد مبارك وی   ابر سایه کند بتارك وی
گفت عباس هست این نشانها   هست مخصوص نور دیده ما
هست تنها نشسته زیر درخت   آن نکو خصلت همایون بخت
این صفتها که میکنی اظهار   هست در شاه احمد مختار
گر شناسی تو شاه و شوکت او   میبرم من ترا بخدمت او
راهب نیك راه دولتخواه   رو بسرعت نهاد در آن راه
رفت عباس نیز همراه او   هم چو خضر شد بساز رهبر او
چون شد نزدیك سید ابرار   بوسید کرد حرمت بسیار
کرد تعظیم و پس نمود سلام   گفت علیک السلام خیر انام
شاه گفت ای فلیق ابن یونان   عالم راهبان رهبانان
هست عبد المطلب جد شما   گفت آن راهب رسول خدا
خاك راه تو باد تاج سرم   از چه دانی تو جد خود پدرم
که خبر داده رسول خدا   که شد از نژاد من آگاه

شاه فرمود اگر در انجیل   یافتی از نعت این کلام دلیل
که شوم من در این زمان ظاهر   آیم اینجا همره تاجر
دید راهب عبادت سخنش   خم شد و سر نهاد بر قدمش
از خوشی او بخود نشستن مالید   روی خود را بخاك میمالید
گفت دیگر که ای بشیر و نذیر   آفتاب رخ تو عالم گیر
دارم امید که از ره شفقت   سرفرازم کنی تو یکساعت
قدمت بر سرم نهاده شود   حرمتم در جهان زیاده شود
شاه فرمود کین کرده وطن   مال خود را سپرده اند بمن
گفت راهب که ضامنم زین حال   که اگر کم شود جوی زین مال
شتری من دهم بصاحب آن   در عوض ای بزرك اهل جهان
شد روان پس جناب پیغمبر   همره راهب هنر پرور
داشت آن دیر وی دو تا درگاه   یکی بود بلند یکی کوتاه
پس چلیپا و صورت بسیار   در خود دیر داده بود قرار
چونکه داخل شوند در هر دو سرا   سر فرود آورند بر بتها

راهب اول نهاد پیش قدم   بعد از آن رفت سرور عالم
از ره انزم ز صفت علام   شد بلندتر ز ما در کوتاه
خم نکرد چو سید سر را   دیدند شاه معجز دیگر
تا بمجلس رسید نور اکرم   تافت نورش مثال پرتو ماه
شد چو داخل رسول وصحب عرب   هم نشستند بجای خود زادب
آمد آن شاه دین سلیمان وار   داد نشی جا بصدر آن حضار
راهب نیك رای فرزانه   راهبان دیگر چو پروانه
مینمودند طواف آنحضرت   شاد و خندان جمله در خدمت
پیش بردند اول اطعام   میوهای لطیف هم از شام
کرد آن راهب ضمیر آگاه   استغاثه بذات پاك اله
رو بسوی آسمان نمود دگر   خاست از نزد خالق اکبر
گفت یارب نما تو رحمت را   مهر رخشنده نبوت را
تا ببینم ز چشم خود در دم   مهر تو بر شانه خاتم
جبرئیل در زمان بحکم خدا   دور کرد جامه شه دانا

نور پیچید تا بعرش برین   راهب افتاد بیخبر بزمین
سجده کرد نیز از وحشت   در مهر شانه حضرت
سرچه برداشت از زمین راهب   گفت اینست که من شدم طالب
اهل مجلس شدند پراکنده   دشمنی چون که گشت شرمنده
خائن خاسر و ذلیل دگر   کرد ابوجهل در مقام مقر
متفرق شدند همه یکجا   ماند با مصطفی رسول خدا
کرد رو بر رسول راهب   گفت ای پادشاه کون و مکان
سیدم من بشارتت بادا   که توئی برگزیده دوران
بترای سرکشان اهل عرب   خم شود پیش تو ز شفقت رب
میشوند اهل مکه خوار و ذلیل   بهر تو ای از خدا تنزیل
ناگه پاك تو هست خیر انام   دین تو گشته در جهان اسلام
مالکی تو سر عرب و عجم   شکنی بت تو در میان حرم
هست تا آخر الزمان دینت   باشد اسلام رسم و آئینت
سیدم من کنم ز تو درخواست   گفتها یم شود چه روشن راست

هم به بخشی ز جمله رهبانان   جز بپرکیری بماز شرط امان
گفت با مهره و کرد راهب   کو چه کردی نقد می غایب
سوی خاتون خود سلام مرا   برسان از کرم پیام مرا
کو کر راهب ترا بشارت داد   که رسیدی بمقصود و بمراد
تو ظفر یافتی ببدیده هر   یا بجا زوی هزار حرمت بهر
نزد آن سید بنی آدم   باقی مانده تو در بر عالم
هر کس میرسد بر تو حسد   لیک با تست لطف رب احد
کو تا بوی حور پاک سرشت   که کسی که رود بسوی بهشت
که بنیارد بشاه دین ایمان   نکند صدق بر رسالت آن
زانکه آن هست اشرف عالم   افضل انبیا بود خاتم
باز گفتا که تا روید بشام   هست آنجا عدوی خیر انام
از یهود آن لعین و دیار   با خبر باشید از شر ابرار
تا نشوید غافل از رسول انام   تا که کردد بسی بلیت حرام
پس نمودند وداع از راهب   شد روان آفتاب در مغرب

چونکه

چونکه شه میرود بجانب شام   نور بخشد شعاع ماه تمام
رو نهادند براه خیر انام   تا رسیدند در حوالی شام
خان حرفی بگو ز مرد یهود   کو چه مکری بآن جناب نمود
خاست بد از برای آن سرور   بد و فرزند خود نمود اثر
هر که بد خاستن بود کارش   میرسد از زمانه آزارش

رسیدن سرور کائنات و مفخر موجودات بشهر شام و شناختن ویرا
مرد یهودی و مقالله نمودن امیر و حمزه و ظفر یافتن

سید انبیا رسول الله   انکه در امر اوست اختر و ماه
تاج دار تمام کون و مکان   صاحب حوض و کامی ایمان
انکه باشد سوار ناقه نور   افضل انبیا بروز نشور
آن کند لطف بر سر میزان   شافع جمله گنه کاران
راه طی مینمود با دولت   تا رسیدند بشام آن حضرت
چونکه وارد شدند بشام از راه   مردم شهر از سفید و سیاه
مالها را تمام با قیمت   میخریدند جمله در ساعت

مانده مال پیمبر دو سه را   خود نکرد بیع آن رسول خدا
چون بجا مانده مال پیغمبر   گشت خوشحال جهد الله خر
عربان نو احمد ریوم   بر سر مال شاه نموده هجوم
امر فرمود سید سرور   که فروشید مال را ملک سر
بهمان قیمتی کرد یکر ها   بفروختند داد او لا
گشت بوجهل زین خبر محزون   شد غمگین آن ستمگر دون
مانده خوار حرم آن حضرت   بلی یهودی در ساعت
دید چون روی احمد مختار   بشناخت آن لعین بد کردار
گفت با خود که نیستان سوی   کو هد بر زمان ما شوهر
میکنند تا یقین با طلا   بر گرفتش ز غم چپیده دد
رفت نزد حبیب حضرت رب   گفت ای سید تمام عرب
این متاعی که مانده در بازار   با منش در شرای بیع درار
قیمتش را بمن بگو ز کرم   شاه فرمود پانصد درهم
گفت یهودی که می خریدارم   همه را من تمام بردارم

جونزد کرجه رسیدند تا که گر رسیده است تا فلا از راه

لیک

لیک خواهم کرم کنی بر من   که خود آیی بسوی خانه من
قیمتش را خود ای پیمبر پاک   میدهم من بجا دست بحساب
آن طعام خوری از شفقت   که بگیرد ز مقدمت برکت
شاه فرمود کسی نکرد ای مرد   پس بفرمود این چنین باشد
چون یهودی متاع را برداشت   همره شاه رو بخانه گذاشت
چون بنزدیک خانه اش برسید   پیش شد رو سیاه چشم سفید
گفت با زوجه بد کرداری   از تو خواهم مرا کنی یاری
مردی آید بسوی این منزل   که شود دین ما از او باطل
باشی یکساعتی مرا همدم   که کشیم این جوان را در دم
کرد آن زن قبول آنگفتار   گفت این سنگ آسیا بردار
رو تو بر بام خانه ام بیشتر   باش آنجا بدار پاس کسی
رو ند یکر شود بخانه رواه   تو بزن آن حجر بتارک آن
زن گرفت سنگ را برفت در کار   پس در آنکه بخانه خیر انام
بگرفت آن متاع را قیمت   رو برفتن نهاد آن حضرت

چون نظر کرد آن زن از بالا / دید رخسار نور مولا
دهشت بروی فتاد خود را باخت / نتوانست که سنگ را انداخت
تا که بگذاشت سید سرور / سنگ انگندا آن زن ابتر
چون ز قهر خود نبود خبرش / سنگ خورد بر سر دو پسرش
دو پسر داشت کافر گمراه / هر دو مردند از قضای اله
چونکه چشمش به مرده‌ها افتاد / کرد بقوم خویشتن فریاد
که مباشید این زمان غافل / میشود دین ما همه باطل
گفت همین نوجوان مه طلعت / آمده در سرایم این ساعت
کرده بی آشنا و پیوندم / کشته در ماده هر دو فرزندم
دین ما میشود از او باطل / مگذارید رود ازین منزل
چون یهودان شنیدند این گفتار / بر کشیدند تیغ آتش بار
از حسد بیقرار گردیدند / در همان دم سوار گردیدند
حمله کردند بر شه سرور / که امیر عرب شنید خبر
خویشتن را رساند در ساعت / گشت چون چرخ و ابر دور حضرت

برکشید

برکشید تیغ و تیر جوهر بار / کشت آن از یهود پیاده بسیار
دیگران خاستند امان در دم / تیغ خود را فکند از کف هم
جمع گشتند مردمان یهود / آمدند انجا همه مرد و زن
کردند آواز که گروه عرب / مفکنید خویش را برنج و تعب
این جوانی که هست امروز / کشته باید بقتال ما فیروز
چون کند ظاهر آن نبوت را / گیرد او از شما ولایت را
بگذارید تا که شر کنیم / شر آن از شما بدور کنیم
چون شنید بان حمزه سرور / حمله کرد بر یهودیان دیگر
گفت ای کافران بی پروا / هست محمد چراغ خانه ما
آن بتا دیگی از جهالت پیش / نور بخشد بما ز روی دقیقه
گر کند هم چو خاک ما را پست / بر نداریم از حمایت سر
پس قریشی از یهود یاد دیار / برگرفتند غنیمت بسیار
ره بجاه و حرم نمودند شاد / همره آن شاه باغ مراد
باز گشتند جملگی خرم / همه در خدمت شه عالم

کی بدی آن شتر چه بار کسی / که همراه بود پیغمبر
مردمان قریش پیش از پیش / شاد بودند از تجارت خویش
گفت پس میسره باهل قریش / باز گشتیم از غنیمت و عیش
از قدوم مبارک احمد / مال آمد بدست ما بیحد
باید این جمع ما همه یکسر / هدیه بردند نزد پیغمبر
هر کسی فایده خود بتود / هدیه بردند از برای رسول
عرض کردند متاع خود بحساب / سید انبیا نداد جواب
میسره ضبط کرد آن اموال / از برای شه حمیده خصال
خان یک عقل و هوش پیدا کن / نامه خوشدلی تو انشا کن
بر تو نزد خدیجه کبری / در خصوص رسیده مولا
که رسیده محمد عرب / شاه بطحا و سرور دولت
گیرا زان سلاله عصمت / از بهشت نعیم این خلعت
یا رب از جوش شهر دو سرا / دوستان را رهان برنج و بلا
گشته خوشدل خدیجه انبیا / شاد کرد ای تو امت حضرت

رسید

رسیدن سید کائنات حضرت محمد مصطفی در مکه معظمه و رفتن بنزد خدیجه کبری و بشارت دادن آن را

سید کائنات نور اکرم / احمد مجتبی رسول الله
چون رسیدند سوی شهر حرم / یک دو منزل ز پیش هر طرف کرم
عرض کرد میسره بان حضرت / گفت ای سید نما شفقت
خود روان شو بسوی آقا و / کانز بشارات تو شود ممنون
شاه در دم نهاد رو بر راه / شنید کشیده زمانه بحکم اله
سوی کوهی رسید شاه جلی / خواب شد بر رسول مستولی
امر فرمود حق بروح امین / که برو زود به بهشت برین
هست زیاقوت قبه آنجا / ببر از بهر برگزیده ما
بود قدرش بنزد من بیحد / از برای حبیب من احمد
آفریدم ز صنع قدرت خویش / دو هزار سال هم ز آدم پیش
قبه برگیر از ریاض جنان / باز کن بر سر مبارک آن
بود قبه ز دانه یاقوت / معدن آن بعالم لاهوت

داشت قبه غلافهای سفید   بود او تخته زمرد امید

در وی بود مثل رکن چهار   از زمرد سرخ اندر شهوار

بود ناوك چه كل خونریز آن   گشته پیدا همه میان زان

پس بیاورد جبرئیل امین   قبه از حجره بهشت برین

چون بان چشم جوریان افتاد   گفت الها همه بلرزش باد

شدند از قصرهای خود بیرون   گفتند از حمد قادر بیچون

عرض کردند کرای رحیم صمد   گشته نزدیك بعث احمد

صاحب قبه گشته است پیدا   روشن از مقدمش وجود دنیا

یك نسیمی كل طبق بطبق   آمد از عرش رحمت حق

همه درهای جنت الماوی   از خوشی آمدند زمان بصدا

پس بیاورد بزمین جبرئیل   بود قبه را خود بحکم رب جلیل

کرد بیدرو بر شاهدین برپا   پس گشودند زبان بذکر الله

کردن الها شروع در تسبیح   بود او از شاه بلند و فصیح

یك علم جبرئیل در ساعت   بود دو بر پیش رو عالی حضرت

کوه

کوه مکه تمام گشت بلند   از قدوم شه سعادتمند

سر کشیدند درختهای حرم   بهر تعظیم سرور عالم

طایران کرده از خوشی پرواز   بکشیدند بلند این آواز

که حق است لا اله الا الله   و محمد نبی رسول الله

چه گرامی بنزد رب صمد   که تو راست برتو آی احمد

آنچه خالق بتو عطا فرمود   نشده مثل تو دگر موجود

پس در آن وقت خدیجه کبری   بود نشسته زغرفه اش بقضا

جانب شام بود دیده آن   تا رسد شاه بر گزیده آن

گاه در انتظار که در هیشی   بیش از آن بود عورتان قریشی

ناگهان دید اندر آن صحرا   نور ساطع شده بسوی سما

نیك چون کرد سوی دشت نظر   دید یك قبه از زمرد گوهر

دور آن یك کرده نیك جمال   صف کشیدند چو ابر نزد هلال

دید آمد زمان حور لقا   سیر بودی صیر گشتید چه مرغ روی هوا

یك علم پیش پیش آن سرور   سید رخشیده چه خسرو خاور

دید شخصی جهان قبه ز دور   رفت در خواب همچو شعله نور

نور از روی آن کشیده نشین   میرود تا بهفت کاخ افق

چون بدید آن غریب آن بانو   از تحیر نشست بر زانو

عارضش برفروخت از حیرت   شد مبتلا بخشم چو در رشك

از نا چون بدید تا احوالش   کرده از وی تفحص حالش

گفتش چشم بد ز روی تو دور   باد دوران بکام تو معمور

طرفه حالی ز تو شده پیدا   گشته رویت چو لاله حمرا

چیست حال تو ای فرشته لقب   کر فتادی به پیچ و تاب عجب

تو سزد از زمانه آزارت   باد خندان لب شکر بارت

گفت ای همدمان غم خوارم   که بخوابم کنید بیدارم

گفتن الها تمام از یاری   که ندانی خوابست نه بیداری

ما ندانیم تا بایی دیدار   که نه خواب هست نه بیداری

حق نخواهد که تو شوی حیران   راست بگو تو ای بزرگ زنان

گرچه رود داد این زمان آگاه   کی شده هم قرین محنت و آه

گفت

گفت خدیجه بآن زنان دیگر   افکنید سوی راه شام نظر

دیدند الها و گفتن ای خاتون   نور ساطع شده از این هامون

سر کشیده بسوی هفت سما   نیست چیزی دگر در این صحرا

گفت هست قبه پادکوهر   خود زیاقوت چون گل احمر

یك علم پیش پیش قبه روان   دور آن گرفته مهرویان

اندر آن قبه خفته یك سرور   روشن از روش خسرو خاور

بسته بر قبه ناقه از پیش   لیك هست ناقه ناقه صهبا

شد یقینم که ناقه دهوار   از من است و محمد است سوار

گفتن الها که قبه از زرد   از کجا داردان کجا نگو منظر

آنچه تو میکنی حدیث بیان   شاه روم عجم ندارد آن

گفت خدیجه که شاه انور   هستند شاهان دهر افزونتر

بو نمیداشت چشم از این صحرا   دیده اش بود بر شهد و سرا

تا که شد اندر حرم داخل   شد طوافش بجا عاجل

رفت آن قبه با ملك همراه   رو سوی خانه کردن مولا

جانب خانهٔ خدیجه روان … رفت آن پادشاه کون و مکان
بر در خانهٔ خدیجه رسید … نور پاک خدای رب مجید
داد او را بشارت در دم … که رسیده است سرور عالم
خبر جانفزا بوی چو رسید … پای‌های برهنه زود دوید
شد ز بالای غرفه تا بسرا … در گشود از برای مولا
گفت با اهل بیت حضرت … السلام علیک در ساعت
گفت خدیجه در که خاطر شاد … کای سلامت تو از کجا آباد
پس بفرمود فخر موجودات … بسلامت شد از این دیار و مقام
گفت خدیجه که ای نور دیدهٔ من … قرة العین برگزیدهٔ من
چون سلامت رسیده‌ای از راه … میکنم صد هزار شکر اله
که بشارت از این نکوتر چیست … دیده روی تو بس کافی است
بقدوم مبارک تو قسم … که فزونی ز جملهٔ عالم
نزد من ای مقرب یزدان … خاک راه تو بهتر است ز جهان
مال دنیا همه بقربانت … سر من زیر پای فرمانت

شعری

شعری چند نیز بهر مقدم شاه … خواند آن بینوای زهره و ماه
گفت شاد آن که ای حبیب اکرم … مانده در کجا قافلهٔ
شاه دین در جواب او فرمود … که آمدن قافله بجحفه فرود
باز گفتا خدیجه کبری … که از ایشان کجا شدی تو جدا
پس بفرمود سرور عالم … که ز جحفه جدا شدم آیدم
در تعجب بماند و گفت والله … جحفه دور است یا رسول الله
شاه گفتا بلی چنین باشد … چند روزه ذره یقین باشد
امر شد از خدای رب مجید … که کشیدند طنابهای زمین
رحمت کرد حق در دو اثنا … تا رسیدم بلحظه اینجا
در عجب شد خدیجه زین گفتار … شاد گردید نیز دیگربار
گفت ای شهریار مختارم … التماسی بحضرت دارم
که تو هم باز روی در منزل … همره قافله شوی داخل
که شود این مزید نعمت تو … می‌شوم شاد هم ز شفقت تو
پس خدیجه دگر چنین میخواست … که کند او نظر بقیتر خاص

ابر آن قنبر از هوا دیگر … جای کرد در میان آن سرور
دو سر در قطافتان خاتون … کرد همراه آن در مکنون
شک کردی چو آب زمزم نیز … داده آن بزرگوار عزیز
پس بود احتمی بود آن خاتون … بس پرده شی دکه بیت عفور
رفت او برگزیده داور … میمنود در عقب خدیجه نظر
دید تا که که قنبر باز آمد … بر سر شاه سرفراز آمد
بر ملایک همان طریق تمام … صف کشیدند دور خیر انام
تا رسید حضرت رسول الله … سوی آن جمع قافله از راه
میسره گفت سید سرور … که زره باز گشته تو مگر
شاه فرمود رفته ام بحرم … میسره کرد خنده آن دم
گفت ای سیدم کنی تو مزاح … که نه فرقی تو راست ای صلاح
شاه گفتا دگر ز لطف و کرم … که نمودم طواف هم بحرم
شد خدیجه ز رفتنم آگاه … من ملاقات کرده‌ام ناگاه
میسره عرض کرد هم با دب … گفت ای سید تمام عرب

تاکری چاکر

تا که من چاکر تو گردیدم … هرگز از تو دروغ نشنیدم
عجب اینکه مرا از این گفتار … راست بو گوای شهر ابرار
شاه فرمود تو مدار عجب … که مرا برگزیده حضرت رب
باشدم معجزات بی پایان … که ندیده تو شمه از آن
هست اینک آب از چاه … که خدیجه نموده است همراه
آب از چاه زمزم است بنگر … نیست در دهر مثل آن دیگر
میسره از خوشی بخنده زیاد … کی کرده مقربت بنیاد
نیست یک ساعتی زیاد این دم … که روان شد پیمبر خاتم
این زمان آمدن در مکنون … همره‌اش هست نامهٔ خلق
در تعجب شدند مردم … از کرامات سرور انجم
روز دیگر تمام کردند بار … متوجه شدند سوی دیار
مردم مکه خرم و خوشحال … در شدند از پی استقبال
گفت آنکه خدیجه با ایشان … که روید نیز همره خویشان
با غلامان خویشتن فرمود … همگی رو نهید در ره زود

بر سر راه احمد مختار — باز پس آمدی با هزار وقار
هم در آن عرض راه مجلسها — کرد آن شهر ز شه بطحا
چونکه کردید جمله مهمان — هر قدم بر کشید قربانی
هر شاه مقدم حضرت — گوسفندی کشید هر ساعت
گفت این دیر بود در منزل منظر — منتظر بود بر راه پیغمبر
چشم او بود در ره صحرا — که ببیند نشان آن مولا
آمد این قافله بایی آئین — همه شاد از روی شاه مبین
جز ابو جهل آن سگ گمراه — که عدو بود بر رسول الله
کار او نیست لایق گفتار — ما نکردیم از این جهت اظهار
قافله شد جدا ز یکدیگر — میسره بود همره سرور
آفتاب نبوت محمود — رو سوی خانه خدیجه نمود
از گل گلستان ابراهیم — گفت اموال را کنم تسلیم
شد بسوی خدیجه با تمجید — شرف خاندان اسمعیل
روز محشر و پیش یزدان — همه هستیم زیر سایه آن

هم

هم بدنیا و هم بروز جزا — سایه اش کم مباد از سر ما
پس رسیدن جناب عالیجاه — بسرای خدیجه نیک نهاد راه
انشرا او قرنود فی الحال — عرض کرد بر خدیجه آن اموال
هم خدیجه مثال ماه تمام — در پس پرده داشت جا و مقام
شد بر اموال خویشتن آگاه — بود در حیرت از کرامت شاه
گشته حیران چو صورت بیجان — بر جمال امین کون و مکان
بود چشمش بروی پیغمبر — مال کی آمدش بمد نظر
لیک از آن غنیمت بسیار — در عجب بود از شمار ابرار
کس فرستاد از پی پدرش — کرد از مال خویشتن خبرش
آنچنین عرض کرد تو بپدر — کان قدوم مبارک سرور
شده ابنا رجال من بیحد — از کرامات حضرت احمد
در تجارت بسی شنا فتراند — اینچنین منفعت نیافتراند
رو نمودن بمیسره دیگر — گفت بر گوی تو ز حال سفر
آنچه کردی مشاهده در راه — از محمد نبی رسول الله

کو ز انصاف واز کراماتش — از سفر رفتن و تماشاتش
میسره گفت کرا بود طاقت — گوید آن شمه از آن حضرت
مثل او را کسی کجا دیده — هست اخلاق شه پسندیده
معجز از معدن سعادت جاه — دیده ام صد هزار در این راه
آنچه دیدم از این سفر از آن — حق من نیست آورم بزبان
لیک قلیلی بیان کنم اینده — آنچه دیدم من از شه عالم
قصه سیل چاه اژدرها — دیگر از آب لعزاز خرما
بعد از آن اژدهاب نغاب — آنچه دیدی شنیدا از راهب
همه را گفت نزد خاتونش — کرد از بیخودی چو مجنونش
گفت پی میسره مگو دیگر — کز تب طاقتی شدم مضطر
شوق من شد زیاده از حد بیش — تو بصد رحمت ای نکو اندیش
کرده گفتار تو مرا بیهوش — بیشتر زین مگو بشو خاموش
کردم آزاد از برای خدا — زن و فرزند هم عیال تو را
داد از آن آزاد کرد و بیست درم — دو شتر بار زین خلعت هم

خان

هر دو خان شد میسره از بند آزاد — هر کس از مصطفی رسد بمراد
گر کند حرف آن بدیده قبول — میشود در ره خدا مقبول
باش در زد گر سید ثقلین — تا شوی سرفراز اندر این
اگر در تن د کرد کار غفور — دین و دنیا شود از آن معمور
کرد رو دش بخلق شد واجب — میرود دیدن ابو طالب

آمدن حضرت پیغمبر صلعم نزد ابو طالب و آوردن اموال را نزد عم

خود و تدارک دیده از جای — ... و ... ح
سید انبیا و شاه حرم — معدن وحی لطف و کان کرم
شد روانه و رو نهاد براه — بر قدومش افتاد اختر و ماه
قلم از هر آن نمودم سر — کز معجز نموده شق قمر
کاتب از شوق دست زد بقلم — کرد را دو حدیث آن برقم
بنویسد ز لعل گفتارش — کی بود هر سخنی سزاوارش
نیست کس را مجال این گفتار — لیک کردیم شمه اظهار
گویم از یا نوی نکو اندیشی — که چه سان عرض کرد مطلب خویش

بود خدیجه مدام در تدبیر   تا شود زوج آن بشیر نذیر
پس مرخص شد آن در مکنون   آمد از خانه خدیجه برون
آنچه دادش خدیجه از آن مال   گفت نزد عموی خود فی الحال
هرچه گشته در آن سفر پیدا   هم باشد تعلقش بر ما
پس ابو طالبش گرفت ببر   کرد نوازش و گفت جان پدر
باد قربان تو ابو طالب   حق کند بر عدو ترا غالب
دارم الله خیال ای فرزند   کردهم با کسی ترا پیوند
گر شود یا نشان بلایق تو   در جلال و شرف موافق تو
باشد این آرزو مرا امسال   گر کنم صرف جفت تو اموال
روز دیگر رسول رب آله   تن خود شست از مشقت راه
بود گیسو چون شب یلدا   عطرها مالید آن رسول آله
بو سرای خدیجه گشت روان   شد خرامان چو نونهال جنان
چون نمودند خدیجه را اخبار   که در آمد محمد مختار
چشم خود را نمود پا انداز   آمدانش بسوی خلوت باز

بنشست

بنشست بر فراز کرسی نور   در پس پرده بود انم حور
گفت ای سیدم صفا تو باد   این سر و جانم فدای تو باد
کرد اول بدیه سلام و درود   بعد از آن گفت کو هر مقصود
تا بگفتار مدعا آمد   بو سر حرف آشنا آمد
گفت آهسته نکته پردازی   گفت با صد هزار جان یاری
سیدی بگو تو خلعت خویش   گر نبی دم رواست پیش از پیش
بتو دادم تمام آن اموال   هرچه صرف میکنی فی الحال
گفت ای شهریار هردو جهان   گر عمم را بود اراده آن
کند از روی شفقت یاری   آیکار روی هم وفاداری
غیر از این آرزو ندارد هیچ   کرد هم با کسی مرا تو بپیچ
کرد تبسم خدیجه زین گفتار   گفت ذیه کو نه باشد ابرار
من ز قوم تو زوجه دلخواه   یافتم بهر تای رسول آله
گر نخواهی تو ای سپهر کمال   شاه گفتا که هم بلی بجواب
گفت خدیجه که ای یگانه گهر   دارد آن زن بسی کمال هنر

حسن دارد و عقل و اصل نسب   نیست مانند او میان عرب
بتو نزدیک هم ز اهل قریش   دارد اسباب و مال و دولت عیش
میکند آن نبی تو را یاری   این زوی نبی وفاداری
پادشاهان جمله کشور   هم دارند هوای آنکو هر
هست نیکوتر از زنان عرب   با طهارت و با سخاو عجب
در سر کوی تست پا در گل   از دل و جان بود بتو مایل
سروران جمله در عقبایش   میکشند خویش را ز سودایش
اگرش جفت خویشتن سازی   بقبیلی ز تو شود راضی
خود شود جفت آن در عصمت   میر نبی تو اهل مکه حسد
لیک دارد دو عیب آن خاتون   سن آن هست از شما افزون
کرده آن شوهر دو تا شوهر   آن دو میتی
شاه گفتا باو که ای بلقیس   نام آن زا بگو که دانم چیست
گفت خوشنود اهل سرور   که خدیجه کنیزت ای سرور
چون شنید این سخن رسول خدا   عرق آمد بعارضش ز حیا

گشت

گشت خاموش سر فکند به پیش   مضطرب شد خدیجه از تشویش
بار دیگر سخن اعاده نمود   گفت ای عمده نزت وجود
در جوابم سخن نفرمودی   مگر از گفته ام نه خشنودی
شاه گفتا باو که دختر عم   تو چگونه شوی مرا همدم
هست اسباب و مال و دستگاهت   گفت شوهر عالی جاهت
من ز مال جهان پریشانم   زان سبب در جواب حیرانم
پس زنی را طلب کنم فی الحال   که شبیه باشد او بمن بنهاد
گفت خدیجه شوم فدای سرت   ای محمد منم کنیز درت
هست انتو تمام اموالم   از کنیز غلام اجمالم
جمله اینها همه از آن تواند   همچو شک بر استان تواند
چون دهد جان کسی تو را ایمال   که کنند آن مضایقه از مال
میدهم من ترا بحق سوگند   که از آن است جمله را پیوند
دست رد تو بر رخم نگذاری   از کنیزان خویش بشماری
خیز از جای خویشتن ازاد   ره به عم تو ای کمال مراد

با عموهای خود تو تاج سرم   برو بنزد خویلد پدرم
بهر تو ای پیمبر دوسرا   خواستگاری کنند آنها
تو ز محرم مدار اندیشه   خود دهم این نکو پیشه
از تو دارم گمان نیکیها   تو هم از من گمان نیک نما
بودن اعمام من همه یکجا   گرد آمدند در رسول خدا
آنچه گفتی خدیجه با تکرار   کرد تقریر نزد عم کبار
پس دگر حضرت رسول الله   شافع امتان نامه سیاه
گفت هستید اگر شما راضی   روی آرید در ره مساعی
نیست انرا نظر بمال و زرش   خاستگاری کنید از پدرش
چون شنیدند ان سران عرب   کردند از گفته رسول عجب
گفتی انیست چون حقیقت حال   کنیم اول تفحص احوال
بلکه کرده خدیجه نیز مزاح   پرسش از وی بود بعین صلاح
گفتند اخواه چنین به یکدیگر   که صفیه رود برای خبر
بنت عبد المطلب از خواه   شد بفرحی بیحد گشت رواه

تا ثانی

تا ثانی خدیجه آگاهی   یابی از وی بوجه دلخواهی
چون خدیجه خبر شد از احوال   در زمان کرد خویش استقبال
نیک اکرام کلام نمود   خدمتش را ز حد حصر فزود
کرد صفیه سخن بپرده شروع   تا که دریابد از خدیجه وقوع
پرده برداشت او هم از گفتار   گفت ای عمه رسول کبار
از عنایات لطف رب صمد   گشته ممتاز حضرت احمد
من یقین کرده ام بنوت او   شده ظاهر چنین کرامات او
باشد از جمله جهان بهتر   هست او شهریار پیغمبر
بیشک او را خدا نبوت داد   بزمین و زمان شرافت داد
من توقع از او ندارم هیچ   لیک خواهم که او کند ترویج
پس صفیه دگر خوش شاد   نزد اخواه خویش گشته رواه
گفت با ایشان بخنده شادی   که کنید فکر کار دامادی
گشته بانو از این خبر آگاه   که محمد بود رسول الله
هست بیتاب در محبت آن   واجب است این زمان اعانت آن

پس عموهای شه شدند خرم   بولهب شد سیاه روز از غم
گشت از جای خویشتن عباس   گشت خوشحال و کرد شکر سپاس
گفت با خواهر خود بحسن جمیل   که خوش است کار خیر را تعجیل
همه برخاستند زجا دلشاد   گفتند اول بهم مبارک باد
کرد ابو طالب ازره حرمت   جامه نیک در بر حضرت
چونکه در بر کرد جامه فاخر   حسن او شد یکی بصد ظاهر
بست شمشیر هندیش بکمر   سر به پایش نهاد شمس و قمر
عربی اسب را چه گشت سوار   ملک آمد به پیر چاکر وار
پس رکابش گرفت اسرافیل   شد جلودار نیز جبرائیل
چار جانب ملائک آمدگان   جمع گشتند سروران مولا
پس عموهای شاه چون پروین   بگرفتند گرد سرور دین
همچو ماه چهارده در شب   میدرخشید روی شاه عرب
رفت با این همه صلابت و فر   با عموهای خویش پیغمبر
سروران قریش جمله جوان   نزد خویلد شدند از احسان

تا کنند

تا کنند گفتگوی فرزندش   با پیمبر دهند پیوندش
چونکه باب خدیجه شد آگاه   از شرف بردن رسول الله
دیگر از سروران اهل حرم   که نمودند لطف رنجه قدم
گشت خویلد بسی از آن شادام   شد سر افراز هم ز رفعت شام
بر بنی هاشم آن بسی رحمت   کرد بسیار از ره عزت
پس ابو طالب نکو کردار   کرد اول شروع در گفتار
خطبه خواند آن سخن گستر   پس طلب کرد خدیجه را ز پدر
از برای پیمبر خاتم   که شود بانوی دیار حرم
عقل خویلد نمود کوتاهی   که نبودش زکار آگاهی
گفت بعد از بسی اندیشی   که خدیجه بود بگفته خویش
عقل من به ز عقل آن باشد   مالک کار خویشتن باشد
خواستگاری نمود نس بسیار   از سران قریش چندین بار
هیچ کس را نکرده است قبول   باید از کار آن نگشت ملول
پس ابو طالب نکو کردار   خویش بنیاد مطلبش این گفتار

خشم کرد آن زمان سرا و هوطه   رفت از خانه‌اش برون درهم
این خبر نیز بر خدیجه رسید   زنک از روی آن ز غصه پرید
داده از قهر سرور این خبرش   مضطرب شد زگفته پدرش
داشت علم نیک ورقه بنام   خوانده انجیل و هم زبور تمام
کس فرستاد نزد خود طلبید   تا کند هر کاران تمهید
ورقه آمد بنزد او درهم   دید او را هزار محنت و غم
چون پریشان ببید خستگی   کرد فهم المراد گفتارش
گفت هر چه گشته مضطر   مگرت شد اراده شوهر
پادشاهان کشور عزت   خواستگاری نموده از رغبت
تو نکردی بطبع خویش قبول   پس چرا گشته غمین ملول
در جوابش خدیجه گفت ایعم   دو رهی گشته‌ام اندیار عم
ورقه گفتا که اهل مکه بسی   خواستند از سراه نمازکی
شیبه عتبه ابو سفیان   تو ندادی جواب بر ایشان
گفت خدیجه که هستند اهل جهال   من ندارم بان کرده خیال

دیکی

دیگری که بود ز اهل قریش   میکنم من قبول از ره عیش
ورقه گفتا که ابو عبدالله   دارد این فکر کی شدم آگاه
خواستگاری نمود ابو طالب   بهر تو شد بان راغب
مگرت هست میل آن قرشی   که شدی این چنین ز غم مضطر
گفت ایعم چه عیب دارد آن   از ره دوستی نما بیان
ساعتی سر فکنده اندر زیر   گفت عیبش بتو کنم تقریر
دارد اصل و نجابت و عزت   هست تاج کرامت حرمت
آن ندارد میان خلق نظیر   خلق و حسنش بود چه بدر منیر
گشته مشهور او بفضل و کرم   شده از نیکوئی بدهر علم
گفت خدیجه که عم فی الحال   آنچه گفتی ز شاه بود کمال
عیب وی را بیان نما ز کرم   کی اگر واقفی از آن خبرم
گفت ورقه که عیب آنکه اینست   گر درخشی آفتاب تابانست
هست از بهر آسمان و زمین   گشته گفتار آن خوش و شیرین
بی کلامش چه شهد هم عسل   آن گفتار در جهان مثل است

گفت خدیجه که عم نیکورای   عیب کرد دیده بیان فرما
گفت ورقه که عیب شه اینست   آن سپهر جلال و احسانت
هست خوش گوی و خوش لقا و دلیش   گشت افسانه در جهان خوبیش
گفت خدیجه که نیز اندر جهان   مینمائی هم فضیلت آن
عیب از آن کو اگر تو میدانی   تو که مدح و ثناش میخوانی
ورقه گفتا که من نیم لایق   که کنم مدح آنشه صادق
گر شوم من دو صد هزار سخن   کی توانم فضایلش گفتن
کیستم من که از فضایل آن   شمهٔ شمه از فضایل آن
گشت خدیجه زین گفتار   کرد بر حب مصطفی اقرار
گفت دانم بجود خداوندش   کرده‌ام آرزوی پیوندش
هست اطوار آن پسندیده   نزد پروردگار بگزیده
در دو عالم پیغمبر آن حضرت   نیست با دیگری مرا رغبت
ورقه گفتا که چون چنین است احوال   می بگیرند هم ترا الحال
زود آید بابی رسالت حق   دشمنش هست کافر مطلق

میشود

میشود پادشاه هر دو جهان   عالی سر هشت در فرمان
انچه خدیجه میدهی تو مهر   که رسانم ترا بشاه زمن
گفت روز زدای اموال   هرچه خواهی بهر خود بحال
ورقه گفتا که مال و زر نیست زر   درنیابد بمن اجل نظر
من نخواهم ز مال ای بانو   چون شوی تو با نبی تو همزانو
بشاه عرض من بشاه زمن   که شفاعت کند ز لطف و کرم
سر هر آن عرصه محشر   خلق دارند باستانش سر
هست مارا حسابهای عظیم   او جلا میدهد ز نار جحیم
اندر آن روز نزد رب صمد   هست مقبول تابع احمد
هر که تصدیق بر رسالت او   که بجو میخزد ز شفقت آن
گفت خدیجه که من شدم ضامن   که شوی از شفاعتش ایمن
خوش بحالت که بانوی دو جهان   شده هر بیم ضامن آن
خانه هرچه گشته غمگین   که ضامن تست حب شاه مبین
باش در فکر بکشته بپردازی   تا شود خود بلا عب راضی

کردرانیدم خدیجه غمکین است   دور از آن شاه کشور دین است
برسانش بوصل آن کفتار   کر شده انتظار آن بسیار

آمدن ورقه نزد برادرش خویلد وملامت نمودن از او پشیمان
شدن او ورفتن با ورقه بخدمت ابو طالب ورضا شدن خویلد
ودادن خدیجه کبری

ورقه تدبیر کرد پس محکم   سوی خویلد روان شده در دم
رفت نزد برادرش چون باد   تا که بر روش چشم او افتاد
نیست نزد او بقهر وغضب   کفت ای مرد خیر خویش طلب
کشته بر من یقین که از این کار   تو برآری زجان خویش دمار
کفت خویلد بکو چه بد کردم   که از آن لایق غم ودردم
کفت دلهای سروران قریش   بد نمودی از تو دارند طیش
که کشد تیغ خویش حمزهٔ شیر   برسرت ایدان امیر دلیر
کی توانی کرد ربایر آن   تو معارض شوی بچاکر آن
باز کفتا که کرده ام تقصیر   که بترسم زتیغ حمزهٔ شیر
کفت

کفت چه باشد کناه از این بدتر   که باحمد نداده دختر
تو حقیرش شمرده بجهان   چون نو بخند همام سروران
در جوابش بکفت اخی دانم   که محمد سراست بر عالم
من شهادت دهم به پاکی آن   بر شرافت عزو پاکی آن
لیك دو امر هست مانع من   که کمی عقل کرده ضایع من
داده ام من جواب اهل دیار   رنجه کشتند همه ازین کفتار
دو یمش آنکه کی شوند رضا   که بکیرد خدیجه را مولا
کفت ورقه که اخی والله   هرکه واخواهد از رسول الله
دیده معجزه از نبوت آن   کشته بیتاب از محبت آن
شده ان بی رضای تو راضی   نیست در کار مقضی قاضی
وعده دادش زشفقت مولا   کشت خویلد زحرف ورقه رضا
هردو جستند زجای خود دوان   شده از بهر عذر خویش روان
خویلد آمد ورقهٔ راهب   تا بر حضرت ابو طالب
بوده آن سروران همه یکجا   که بمجلس در آمدند آنجا

کرد خویلد بکفتکو اقرار   مینمود او بجرم او اقرار
ورقه بیا داز ده تدبیر   بر نهادی بخویلد آن تقصیر
شد ز نزد برادرش نایب   با رضا مندی ابو طالب
بردا از او بسوی بیت الله   هم احمد ابن عبد الله
پسران قریش داده ندا   که تمامی بنی دین فردا
جمع آیید با نشاط وطرب   در سرای خدیجه اهل عرب
که بنزد شما بوجه قبول   عقد بندم خدیجه را برسول
هم کفتند که مبارکباد   غیر بوجهل زشت لجبنیاد
بولهب هم شد از حسد غمکین   هم تزویج از رسول امین
لعنت حق بر آن سك نادان   باد رحمت بحمزه عباس
پس ابو طالب دکر اخوان   سوی خانه شدند خوش خندان
ورقه آمد سوی خدیجه دکر   خرم وشاد باز کفت خبر
کفت اول باو مبارکباد   بعد از آن مژدهٔ وصال بداد
کرد کفتار خویش تقریر   سر بسر انچه کرده بود تدبیر
شادمان

شادمان شد خدیجه زین کفتار   شده از عم خویش منت دار
بود نزدش متاع نیز کران   داد صد اشرفی بقیمت آن
کرد انرا بورقه نیز عطا   هر این مژدهٔ فرح افزا
ورقه کفتا مرا باین خلعت   نیست ای بانوی جهان رغبت
سعی این کار را از آن کردم   که شفاعت کند مرا خاتم
نیست دیکر غرض مرا زین کار   غیر حق شنودی شه ابرار
بستم امید برسول الله   زانکه هستیم از آن جناب آکاه
زود تدبیر کار فردا که   انچه باید همه مهیا کن
میکنم خدمتش بجان وبسر   عقد بندم ترا بان سرور
از ولیمه واز شراب وطعام   دیکر اسباب بهر خاص وعام
ساز حاضر تو جمله را فردا   که بود مجلس سعادت ما
مصطفی آید وتمام قریش   باشد این روز روز شادی وعیش
خود دیبها باز زنکار نك   بر در ها دار بر زکار فرنك
که بسازیم جای سرور را   مجلس شادی پیمبر را

شد خدیجه مثال گل خندان / خاست بر نام شرف شان ز جان
حکم فرمود پس غلامان را / که کنند ساز کار سامان را
پس کنیزان خویش را فرمود / کانچه اسباب داشت اندوزند
فرشهای که بود در خانه / همه پر قیمت و ملوکانه
پرده‌ها داشت پر ز زر و زینت / قالی و دیبا و پر قیمت
ذبح نیز حیوانات کردند / پختند انواع جمله حلویات
کرد تیار میوه‌ها را نیز / شد مهیا طعامهای لذیذ
داد ترتیب خانه او سرا / ورقه آمد به نزد آن مولا
گفت ای بهترین نژاد / چشم بد بر وجود تو مرساد
کرده ام خدمتی بجای شما / دارم امید از عطای شما
که شفاعت کنی بروز جزا / تا شوم من بجنت المأوی
عرض او تا شاه نمود قبول / ورقه شد شاد از عطای رسول
داد اذن او بدید از رحمت / شد سرافراز از شفقت حضرت
پس ابوطالب نکو فرجام / گشت مشغول کار خیر انام

از برای

از برای زفاف پیغمبر / در تهیه شدند نکو منظر
کرد راوی چنین ز روی کتاب / که در آن روز حضرت وهاب
حکم شد از خدا بروح امین / که روان سوی بهشت برین
علم حمد را کند بیرون / بهر شادی آن در مکنون
نصب سازد به بام بیت الله / کرد جبریل هم بحکم اله
مکه هم از شرف بخود نازید / آن ماه از فرح بخود بالید
شد افزون ز عرش پایه آن / کاین سعادت شده نصیب خانهٔ آن
پس ملایک شدند در سجده / بهر آنکه رضوان مژده
کوه مکه که بود جای ملک / سر کشید از مفاخرت بفلک
کردن ایشان قیام در تسبیح / شکر گفتند بزبان فصیح
خانه زینت شاکر ایزد است / خلوت خاتم النبیین است
سر بسجده نهادند ملکوت / تو هم امیدم بگو سلام درود

مجلس آراستن ورقه در خانهٔ خدیجه کبری و آمدن حضرت ابوطالب و حمزه و عباس و اهل قریش با سرور کائنات

روز دیگر چو خسرو خاور / سر زد از بهر شادی سرور
ساخت روشن تمام دنیا را / زر افشان کرد چشم مولا را
نور خود را نثار کرد تمام / بر قدوم شریف خیر انام
تیر میزد بچشم دشمن شاه / همچو شد زیر پای نور آنگه
شعله زد در محبت محمود / از دل دشمنان بر آمد دود
خیمه زرنگار کرد بپا / آسمان بهر جشن آن مولا
گرچه طول سخن بود بهتر / که بگویم بجان پیغمبر
لیک کی باشدم دلی بهزار / که بگویم سخن یکی ز هزار
بود منظور من همین شادی / مجلس جشن و روز دامادی
آنچه توفیق داده است خدا / گفته ام تا رسیده است اینجا
آمدم بر سر عروسی شاه / تا ببندیم عقد زهره و ماه
با ادب باش خان در گفتار / ماه که دارد این چنین مقدار
که شباهت کند به آن سرور / تو ندیدی مگر ز شوق قمر
ماه گشته دو تا بفرمانش / آمد از شوق در گریبانش

از زمان

از زمان کرد چاک زین قبول / سر نهاده بزیر پای رسول
بوسه زد خاک پای آن مولا / شد شرفناک و رفت تا بالا
نام پاکش بآیهٔ قرآن / گفت پس نام خالق یزدان
زهره کی دارد این چنین حرمت / که بود مثل بانوی عصمت
شد خدیجه ز حاملان آگه / زوجه حضرت رسول الله
زهره باشد بجنت المأوی / از کنیزان مادر زهرا
خان بگذار عذر این گفتار / که رسیدند این زمان حضار
دیگران نیز از اکابر عرب / با صنادید هم قریش نسب
جمله هم چو ستارگان با هم / جمع گشتند بخاطر خرم
تا رسیدند بسوی بیت شرف / برای خدیجه از سر طرف
گفت بانو که کرسی بسیار / بنهادند بهر آن حضار
کرسی نیک هم چو کرسی عرش / از برای رسول کردند فرش
دادند او نصب در خانه قرار / تا نشیند محمد مختار
که رسیدند سروران عرب / همه با خوشدلی و عیش و طرب

خواست بوجهل تا ز کبر طیش که نشیند مقدم از قریش
از تکبر روان شد آن گمراه سوی منزلگه رسول الله
بهره بانك زد بان سك دون که ز اندازه پا منه بیرون
جای دیگر نشین تو ای نسناس حد خود را بدان تو هم بشناس
شد ابوجهل از آن اراده خجل همچو خر ماند پای او در گل
بود آنها بگفتگو اینجا که صدائی شد از زبان ثنا
شد عیان آن جناب مصطفوی با صد اعزاز و شوکت نبوی
اهل مجلس ز جای خود فی الحال جستن ایشان برای استقبال
آمدند جمله از سرای برون بهر تعظیم آن در مکنون
دیدن ایشان که حمزه سرور با ابوطالب نکو منظر
میزبان پیش پیش امیر حمزه دارد به پیش خود سریر
این چنین گفت عم پیغمبر که بیارید پاس این سرور
اهل مکه ادب کنید شعار که رسیده محل مختار
میهمان این زمان به پیش شما حضرت مصطفی رسول خدا

بشتابید

بشتابید سوی شاه حرم کامده سید عرب و عجم
آیا ایندم بره بشیر و نذیر شاه معجزنما سراج منیر
باشد آن برگزیده جبار هست تاج کرامت انوار
دانه ایتام ماه هم بابل که بود یادگار اسمعیل
جد آن بود سر قبیله عرب هر کرد از خدمتش طرب
بود در دست آن کلید حرم او نموده از ~~[illegible]~~ کرده آن زمزم
مردمان عرب بصد وشی آمدند پیشواز آن سرور
دیده آن سید جهانگاه گشت پیدا مثال پرتو ماه
شد خرامان بسوی آن محفل آن شهنشاه خسرو عادل
با چنین شوکت بعز و شکوه آمدند خلق در پی انبوه
سروران دیار مکه تمام جمع بودند در چنین و انام
همراه شمع بزم آرائی راه تنگ گشته از تماشائی
شد نمودار شاه پیغمبر بود مانند خسرو خاور
نور از روی آن رسیده بعرش آسمان گشته زیر پای فرش

بود انسان نظاره اختر و ماه بهر نوباوهٔ خلیل الله
هم ادب داشت حسن عقل جمیل زبده دودمان اسمعیل
رفت آن شهریار فرزانه همچو رحمت بسوی آن خانه
بود بی عجب و بی تکبر ولاف قرهٔ خاندان عبد مناف
چون شد آن شهریار با تمکین داخل مجلس بهشت آئین
زینت عرش را بکرسی زد بنشاند عمام آن سرور
برنشست آن بکرسی اعظم آن هاشمی نسب در دم
هر کسی جای خود گرفت قرار در برابر دو از یمین و یسار
پس بنی هاشم سران عرب بنشستند بدوران بطرب
چون ستاره گرفته جمله مقام در میان شاه دین چو ماه تمام
شده مجلس ز عارضش روشن کور بادا دو دیده دشمن
اهل مجلس شدند حیرانی وا که روی یوسف ثانی
کی برابر کنم به یك موئی بود یوسف چو خال هندوئی
گرچه باشد برادرش بیشك لیك باشد شناخت حق نمك

نمك

نمك روی سرور عالم بود افزون ز جملهٔ عالم
حسن خلق رسول خیر بشر گشته از جملهٔ انبیا بهتر
از فروغ جمال آن مولا ذره داده اند بما فیها
روز طفلی بحکم رب اله ملکان مقرب درگاه
معدن وحی را چو سنجیدند صد برابر ز انبیا دیدند
سر و جانم فدای آن سرور خاك راهش کشم بدیده تر
دل من بود بسکه مایل آن شمه گفتم از فضائل آن
بشنوید امتان پیغمبر از سراپای آن سرور
تا شود تازه جمله را ایمان گردد افزون بدل محبت آن
سر که سر دفتر شفاعت بود تاج دار تمام امت بود
هست حبل المتین دو گیسویش چتر گل سایه کرده بر رویش
جعد زلفش که در سیاهی بود پرچم از قدرت الهی بود
طاق ابروی قبلهٔ آدم هست محراب جملهٔ عالم
بود سه موی سر چو خط قرآن بر نوشته ز آیت ایمان

هردم از شوق چشم شهلایش | آهوان بر فکنده بر پایش
تیر مژگان آن نهال امید | گوی چوگان ربوده از خورشید
بینی آن بلند نورانی | قلم کرده کار ربانی
لب گل برگ آن نهال جهان | غنچه گل ولی شده خندان
بود لبهای نور ربانی | رنگ یاقوت لعل رمانی
جمله دندان آن چه لؤلؤ تر | بود رخشنده چون در و گوهر
رنگ رخسار آن در مکنون | همچو آدم نموده گندم گون
دور رخسار آن حبیب آله | خط دمیده مثال مشک سیاه
سر چاه زنخ شده مسدود | آب حیوان همیشه غایب بود
گردنش نقره لیک صیقل دار | دست قدرت نموده ایجه پرکار
پهن بود شانه شرفناکش | لوح محفوظ سینه پاکش
دستهای مبارک مولا | بر کشیده چه شاخ از طوبی
ده قلم بد بدست انور او | سر نموده برای شق قمر
کمان یگانه آفاق | شد بلند از نهادن خلاف

بود

بود موی میان شهریاریک | آفریدش خدا ز صنعت نیک
پایهای مبارکش دایم | بود در طاعت خدای قیم
گشته ثابت قدم چه در ره دین | حق نمودش ز جمله خلق گزین
من چه گویم ز قد رفتارش | نیست گفتار من سزاوارش
از خدا بید حبیب آله | چه شباهت کنم خدا است گواه
کبک و طاوس سرو باغ جنان | گنگ انیم گر آورم بزبان
نیست چیزی شبیه و مانندش | آفریده نکو خداوندش
نام پاکش شده سراج منیر | که ندارد بدهر مثل و نظیر
گویم اینده حکایت دیگر | از لباس مبارک سرور
معده وجه وضع احسان | داده ترتیب خود بدین سامان
بر نهاده بسر عمامه سیاه | بود مانند لیل بسم الله
عارضش شمس عمامه اش اعلا | سنبل از نستره شده پیدا
آن ردایی که بود بر تن پاک | تار زی از وی طناب هفت افلاک
قیمتان فزون ز حد و قیاس | شده بود آن بحضرت الیاس

بود در دست آنشه بطحا | خاتم نور چون ید بیضا
داشت در دست عصا رسولا | شده میراث از خلیل الله
بود پیراهنش ز جد کبار | که بپر داشت آنشه ابرار
داشت نعلین قیمتی بر پا | اندر آن روز آن رسول خدا
بود ز عبدالمطلب آن نعلین | خود عطا کرده بود بنور العین
هم ملایک تمام پر در پر | جبرئیلش نهاده بود بسر
پر گشاده چه طایران حرم | بر سر سرور نبی آدم
بشنوانیدم ز دشمن لئیم | که چه کرد آن حمار ناکس خس
این چنین است نقل آن ثقات | که فتاده میانه شهد مگس
آن زمانی که سید ابرار | آمده جای خود گرفت قرار
پدر جهل ملحد کافر | بود غمگین ز جیش پیغمبر
از تکبر لعین بی برکت | آن نکرد از مقام خود حرکت
پس نیامد ز جا هم بیرون | از حسد آن لعین کافر دون
دید تا کامیر حمزه ز دور | که ابوجهل زشت باطن کور

چون

چون نبی آمد اندر آن محفل | ننمود حرکت آنسک باطل
آمد آن پیش همچو شیر شجاع | گفت ای صعله پر نزاع
تو نداری مگر ز عقل خبر | تو نکردی ادب به پیغمبر
گرشتر را گرفت و کرد نبی | گفت ای سگ ز جای خود برخیز
که نمانی تو سالها ز اندوه | هم نیابی نجات از مکروه
آن لعین دست برد بر شمشیر | کرد بالای فرق حمزه شیر
خشمگین گشت آن امیر عرب | بگرفت دست آن ز روی غضب
پنجه بخش آنسک مردود | برفشاند که از دماغش آمد دود
از بن ناخنش روانشد خون | بود در دست شیر چون میمون
پس سران اکابران در دم | از قریش برادران آنشه هم
قهر وی دیده در هراس شدند | نزد حمزه بالتماس شدند
تا ببخشید حمزه آنسک را | آن لعین خسیس بیرک را
رفت در جای خود گرفت قرار | شادمان گشت از همه حضار
خان سرکی تو نغمه پردازی | که شنید نیستیان هم قاضی

تا ببندند عقد احمد را — بهر علم در نبوت را
شده اراسته ریاض جنان — حوریان میکنند هم جولان
شده طوبی در ان زمان طینار — تا کند بر کف جمله نثار و بار
تو هم از کفتر جان فشانی کن — روز شادیست شادمانی کن

عقد بستن در دریای رسالت و تاجدار مرکز طریقت و مهر سپهر نبوت و معدن وحی الهی خاتم النبیین را با خورشید سپهر عزت ماه برج طهارت زهره فلک عصمت زوجه سید دو سرا مادر بتول خدیجه کبری

چون کرفتند مردمان ارام — جمله در خدمت رسول انام
عرش و کرسی و کهکشان و فلک — لوح محفوظ با تمام ملک
ماه و خورشید و اختر سیار — اسمان و زمین و لیل و نهار
ماه و سال و دقیقه و ساعت — کردش روزکار بی عادت
فلک چرخ و نه سپهر دکر — تا ان لوح دور کرده نظر
صور خود را نهاده اسرافیل — بود استاده شاد جبرائیل
همه بودند در نظاره تمام — تا ببندند عقد خیر انام

از زمان حضرت

از زمان حضرت ابو طالب — پدر شاه و سرور غالب
عم بکزیده رسول خدا — سرور اهل مکه و بطحا
خطبه خواند در بلاغت ان — که ملائک شدند هم حیران
ان ازل بود شاد و کفتار — راستی ان نمود ان تکرار
از کرمهای خالق داور — کرد انشا بنام پیغمبر
بهر او دود مان کون و مکان — میر منبر نشین صدر جنان
سید کاینات موجودات — کرد همه ان ز قهر نار نجات
پیشوای رسالت الثقلین — جد باب رفعت حسن و حسین
کفت بسم الله و کشاد زبان — در ثنای خدای هر دو جهان
شکر ان قادری که هفت سما — کرده بی چوب و بی ستون بر پا
امر بده ز صنع لیل و نهار — روز خورشید و شب مه انوار
داده زینت باسمان بهار تقدیر — انستاده شمس و ماه قمر
همچو هزار عالم از ذات — باشد او خالق کهان و مهان
مهربانست بجمیع بشر — او رهانده از قضا و قدر

هم ز الطاف خالق داور — کرد انشا بنام پیغمبر
از عنایات قادر سبحان — نوح را شد نجات از طوفان
کرده رحمت بحضرت موسی — کز کفش شد عیان ید بیضا
هست ذکرش تمام در توریه — دشمنش را خدا نداده نجات
هم هستید مردمان اکاه — که بود جد ما خلیل الله
بهر ان کرد کار هر دو جهان — نار را کرد لاله و ریحان
بود فرزند ان ذبیح الله — که خدا دادش ان کریم اله
از نعیم ریاض باغ جنان — حق فرستاده بهر او قربان
هست محمد حبیب رب جلیل — زبده دودمان اسمعیل
ان بزرک عرب بدون کزاف — هست نور چشم عبد مناف
قرة العین هاشم است احمد — داده است حسن اصل رب صمد
بود عبد المطلب سرور — جد این بر کزیده داور
داده تصدیق هم ز ما هو قاف — در بزرکی شان عبد مناف
باشد این شهریار فرزندش — که از ان مانده نسل و پیوندش

مانده ای

مانده ایست تا صف عرصه محشر — هم شفاعت کننده است بکس
دارد این معجزات بی پایان — از عنایات قادر یزدان
کرده پیدا هکار انعامش — داده از نام خویشتن نامش
بر کزیده خدای پاک کاث — باشد افضل ز جمله مخلوقات
باشد از لطف قادر جبار — هر کلامش چو کوهر شهوار
نیست مانند ان میان عرب — هم بحسن و بعقل و اصل و نسب
صد و بیست هزار پیغمبر — که فرستاده حضرت داور
شد این نور حضرت داور — بر جمیع پیمبران رهبر
هست معجز نما و راه نما — ماه برج طهارت و بطحا
شده والشمس والضحی رویش — هست واللیل اذا سجی مویش
باشد این شاه قرة العینم — نور ایمان و فخر دارینم
عم انم هم پرستارش — نیست کردار ما سزاوارش
که بود است شاه دین رغبت — طالبت بانوی فلک رفعت
هم بحکم خدای رب ودود — بلشهادات جمله ملکوت

میلهم با خدیجه پیوندش   زانکه می یافتم رضامندش
همه را قرکفتنا بپرودیه قبول   داده ایم ما خدیجه را برسول
شرف دولت بیاد درهمت   کرد هر دو حنت خود بشاه زمن
عقد ان بانوی فلک رفعت   بلقیس امین آسیه خصلت
بست با سید سلیمان جاه   ورقه عم ان رسول الله
مردمان عرب زروی طرب   دربرد عا و ثنا کشاده لب
هم کفتند بجه مبارک باد   از بزرگ و کوچک بنده آزاد
هفت درهای اسمان شد باز   قدسیان آمدند در پرواز
از هوا پا بجوش پی رقصید   نور افشانده بر سر احمد
عرش از خوشدلی بخود بالید   چتر شاهی ببر سدش ناهید
داشت کرسی بجوش این شاه   کر شود تکیه تخت دامادی
ملک آمد بزیر خرم و شاد   تا بکوید بجه مبارک باد
کفت قوس قزح سلام و درود   خم شده پشت او برای سجود
کهکشان خواست هیزم نیاز   کر شود مهر شاه پا انداز

هر تاریخ

بهر تاریخ لوح و صد قلم (ثبت رقم)   شوق شد از خنده نیز نوک قلم
کرد اهنک نغمه هم داود   ابتدا از سر زبور نمود
منتظر بود حضرت عیسی   تا نماید بکف ید بیضا
خواند انجیل عیسی مریم   کر شود مهر شاه قرین باهم
صور از کف نهاد اسرافیل   شادمانی نمود دردائیل
آمد جبریل هم دردم   کر بود انقیاد را بجوم
دست بهرام برد بخنجر   تا زند بر عدوی پیغمبر
اسمان شد زروی خوش خرم   تا شود فرش در ره حرم
صف کشیدند فرشته پی در پی   پیش روی مبارک سرور
دست زد زهره بر سماع چنک   مشتری برکشید این آهنک
کر بود روز عشرت و شادی   شد نشسته بر تخت دامادی
بی بی ما رسیده است بمراد   این عروسی بما مبارک باد
حکم شد از خدا بروح امین   که به بندند بهشت را آئین
کفت رضوان بجمله حور العین   کر کنید اکنون زینت و تزیین

بهر داماد حبیب اکرم   تهنیت کفته اند ماهی و ماه
شده اختر نثار از شادی   بر سر شاه تخت دامادی
کرده طوبی نثار در جنت   از برای زفاف انحضرت
آمدند از برای باغ جنان   بهر خدمت غلامی غلمان
حوریان شده امی حق طیار   از برای خدیجه خدمتکار
شادمان کشت حضرت حوا   آمد آن نزد خواجه مولا
تا دهد بر عروسی خود زینت   برد نشان بحجله حضرت
حاضر ایستاده است بر القبه   تا نشیند بر پشتان سرور
چون ابو طالب اندر رضای آنکه   عقد بسته خدیجه را با شاه
ورقه پیره مردم چند   شربت آوردند از کلاب و قند
انچنان شربتی فرح افزا   کس ندیده بعمر خود هیچ جا
اهل مجلس همه زروی نشاط   نوش کردند هم چو آب حیات
پس بیاوردند نیز حلویات   بود از قند و از عسل و نبات
خوان کشیدند [illegible] بی عیب   کم مکر بخته اند بمطبخ غیب

میل کردند

میل کردند همه حضار   مدح کفتند باشر ابرار
هر کسی رفت سوی خانه خویش   خاطر شادمان و بی تشویش
رفت انشا جبار معدن راز   با عموهای خود بصد اعزاز
صبر فرمود پس رسول خدا   منتظر بود خدیجه کبری
کس نداشت سر این تدبیر   کر چه صبر کرد شاه کبیر
چون کذشت مدتی از این احوال   از فلک قدرت همایون فال
بعد شش ماه همچو ماه نور   کرد در خانه خدیجه ظهور
خانه آن مقام مولا شد   پایه اش از سپهر بالا شد
دست بانو ز محنت و دوری   کشت فارغ ز داغ مهجوری
چون بدیدان جمال پیغمبر   بقدومش نهاد دیده و سر
خدمتش را بجان نمود قبول   شد بر کرد کار خود مقبول
مصطفی نیز بسته کفتارش   مایل خط و خال رخسارش
اهوی چشم انکل رعنا   رفت در کلستان بن خدا
تیز مژکان ان پری زاده   لایق شست احمد مرسل

جمله گیسوی ائمه انور	شد که کندی بعثت پیغمبر
قد انس و بود در رفتار	لایق صحبت احمد مختار
آنچه بودش ز مال و گوهر و زر	همه را داد آن به پیغمبر
مال و جان آن گزیده دارین	کرد ایثار سید ثقلین
پس غلام و کنیز را به تمام	نیز بخشید آن به خیر انام
همه را مصطفی نمود آزاد	از کرم جمله را تسلی داد
آنچه دادش خدیجه کبری	زانچه میکرد آن رسول خدا
بود از وصل شاه خرم و شاد	آنکه خصلت خجسته نژاد
پس که به نسبت در پرستاری	آن عنایات حضرت باری
روز و شب بود بانوی فرشته لقا	بود در خدمت رسول خدا
یافت از قید هجر آزادی	یار ایشان کرده در غم و شادی
رست از محنت و غم و تشویش	شکر حق مینمود از حق بیش
برگزیدش چه حضرت داور	گشت هم خانه آن به پیغمبر
نسل آن پادشاه جن و بشر	ماند باقی ز ائمه انور

چون گذشت چند ماه از دوران	سبز شد آن نهال باغ جنان
بر گرفت بار حمل آن مولا	گوهری زاد آن یگانه نژاد
انشه عالم سعادتمند	شاد شد از ولادت فرزند
خاستان طفل را رسول خدا	برد پیش خدیجه کبری
بوسه زد مصطفی به چشم سرش	زانکه بود آن شباهت پدرش
روی او بود همچو پرتو ماه	نام پاکش نهاد عبدالله
مدتی او اندران سرای غرور	چند گاهی ز هر کدورت دور
هم ز تقدیر قادر دانا	رفت او به جنت الماوی
چند اولاد دیگر شد آن خاتون	همه رفتند هم بیک قانون
خاتم انبیا بد ان سرور	زان جهت هم از آن نماند پسر
زانکه اولاد انشه صادق	بهر پیغمبری بدند لایق
نسل آن شه سرور طه	ماند باقی ز حضرت زهرا
الهم از نسل شریف خاتم	ماند از او برقرار این عالم
یازده رهنما شدند پیدا	همه از نسل حضرت زهرا

یافت منصب چه آن خدای [illegible]	خاتم مرسلین رسول امین
الهم از نسل شه بدی خاتم	ماند از او برقرار این عالم
یازده رهنما شدند پیدا	همه از نسل حضرت زهرا
پس ابو طالب نکو مقدار	حمد میکرد بیحد و بسیار
شاه دنیا و دین رسول عرب	با خدیجه بعیش و طرب
روز و شب از سول او ادنی	مردمان را نمود راه خدا
بود در فکر حضرت باری	کرد عشق آن بسی یاری
چونکه سی ساله شد رسول خدا	بود بر جمله خلق راهنما
هم ابو طالب و خدیجه تمام	بودند از پیروان خیر انام
مهربان بود از همه خویشان	کافران در هراس از ایشان

در بیان ولادت شاه مردان و شیر یزدان علی ابن ابو طالب علیه السلام

شد زمان ولادت حیدر	شاه مردان و خواجه قنبر
چون خبردار شد ابو طالب	از ولادت سرور غالب
آمد آن نزد سید ثقلین	پیر [illegible]

مژده آورد بهر آن مولا	گر تو گلشن است شیر خدا
گشته مولود آن میان حرم	دیگر فرمائیم ز لطف و کرم
خبر آن بود دیده را دریاب	گر تو ای برگزیده وهاب
گشته ام از قدوم این فرزند	من بسی شاد ای سعادتمند
که شنیدم ز راهبان بسیار	گر شود او ترا برادر و یار
میشود آن بدهر یاور تو	پیرو دین پاک طاهر تو
او نماید ترا بسی یاری	سعی [illegible] ز روی وفاداری
گشته ظاهر هر نشانیها	آنچه میگفت راهب دانا
منتظر بود نبی خیر بشر	از تمامی امور داشت خبر
گشت خوشنود پس شه ابرار	[illegible] برخاست هم چو بهار
رفت در خانه ابو طالب	همره یار سرور غالب
شاه مردان نظر نکردی باز	تا رسید انشه عرب و حجاز
بر گرفتش نبی رسول خدا	چشم خود را گشاد شیر خدا
چون جمال مبارکش را دید	کرد تبسم بروی شه خندید

شادمانی نمود پیغمبر / چونکه بر دید روی آن گل احمر
شست آنرا رسول خیر بشر / گشت آن خود بجا بشد دیگر
هم از آن گشت علی ولی / شده عمکین محمد عربی
گفت تکبیر سید سرور / ریخت از دیده لؤلؤ گوهر
گفت ابوطالب سعادتمند / که فدایت شوم من ای فرزند
که از اینهر چیست در شادی / ای همال مراد آزادی
شاه فرمود که هم دانا / پس همی کودکی فرشته لقا
می کند سوی شمس زهره حیات / او ببوید مرا بروز ممات
گشت آن کودک مبارک رو / بر سر دست من بان پهلو
آن ببوید مرا بحکم قدر / خود بگردم به پهلوی دیگر
پس زبان مبارک آن مولا / کرد اندر دهان شیر خدا
چشمها شد زبان انور / خورد بسیار خواجه قنبر
کرد آنرا لباس هم در بر / بود در تذکره ندید او بر
بر گرفتش به پیچه جان عزیز / بوسه میداد بدو چشمش نیز

فاطمه ض

فاطمه عرض کرد بر مولا / که علی نام آن نهاده خدا
می شنیدم درون بیت الله / که علی هاتفی گفت هم بحکم اله
نام پاکش بود علی ولی / شیر یزدان و سرور نبوی
چون شنید این کلام شاه عرب / بر فروخت عارضش ز طرب
شاد گردید شکر یزدان کرد / حمد معبود را فراوان کرد
داشت شفقت چنان شاه نجف / بودنش در عزیز چون مصحف
در بغل داشتش چو جزو کلام / پروریدش ز لطف خیر انام
شاه دین را بمهر آن حضرت / پرورش مینمود از شفقت
چون گذشت مدتی از آن ایام / شد پریشان عموی خیر انام
پس ابوطالب بزرگ حرم / داشت بسیار گنج و مال و درم
رفت از وی تمام آنهمه مال / گشت حیران برای اهل و عیال
حضرت مصطفی چو واقف بود / بعمان خویشتن فرمود
که ابوطالب از قضای غفار / شده است تنگدست و بیمقدار
جمله از ما کنیم یاری / هر اولادش از ره کاری

کرد عباس هم بدین قبول / آنچه فرمود آنجناب رسول
چون نمودند با هم این تدبیر / شاه آمد بنزد عم کبیر
گفت با عم تو از جفای جهان / شده تنگدست در دوران
شده اهل و عیال تو بسیار / هست رزاق قادر غفار
از سر اولاد ای بزرگ حرم / هر یکی را بما بده بکرم
تا کنیم ما بجان پرستاری / که ز ما هم رسد بتو یاری
پس ابوطالب آن حمیده خصال / گفت با حضرت همایون فال
آنچه رای تو میکند تدبیر / هست سنجیده ای امیر کبیر
سر نهم من بحکم و فرمانت / جان فرزند من بقربانت
زین عزیزان یکی بود بر من / باشد این دستگیر یاور من
من ز پیری چه مضطرم تنها / منو جبه شود براحوالم
هم ز جعفر جدا ای حضرت / نتوانم که کرده ام عادت
آن بزرگ است از هم اولاد / وقت پیری مرا کند امداد
پس تو دانی دگر عقیل و علی / که علی از تو بود از ازلی

گشت

گشت خوشنود سرور عالم / خود علی را طلب نمود از غم
پس ببردهم عقیل و هم عباس / کرد شکر خدا و حمد و سپاس
برد حیدر بنزد پیغمبر / در نظر داشتش چو نور بصر
هر که از خود جدا نمیدانست / بود شادی انچه میدانیست
بود نزدش به از دو صد فرزند / شد بروی مبارکش خورسند
وارثش بود حیدر صفدر / که بود بهتر از هزار پسر
که جنابش نبود در دنیا / کس نمیگشت همسر زهرا
بود کامل علی بر آن در / پروریدش بدین طاهر
رهنمایش شدی رسول خدا / لیک بود آنشه از ازل دانا
تا که ده ساله شد علی ولی / ناصر دین و سرور ملی
میکنم من روایت دیگر / شده وقت جلوس پیغمبر
هر مضمون نمودم این تکرار / که بود لایق شه ابرار
که رهایم امان ز دست اجل / شرح سازم درست از اول
میکنم نظم ولادت شاه / آنچنانی که بلغتم بخدا

خانه کشتی ز روی کار ملول   که بگفتی حدیث زوج بتول
مختصر میکنم روایت را   میکنم از ری هم حکایت را
ظاهر خاطرت در آزار است   دیده اشان فراق خونبار است
مکن اندیشه حضور زهرا   دستگیرد ترا به روز جزا
دین و دنیا از او شود معمور   ساز اندیشه را ز خاطر دور
اعتبار عترت در این دنیا   بیک بیک بود بر دنیا

در بیان مبعوث شدن سید المرسلین و خاتم النبیین و آوردن
وحی جبرئیل امین نزد رسول رب العالمین

در بیان رسالت محمود   ای حبیب خدای رب ودود
از روایات جعفر صادق   میکنم نقل زانکه بود لایق
کرد شخصی سؤال از شه دین   که شنیدم چنین ز روی یقین
که توئی بر پیمبران افضل   حق ترا آفریده است اول
از چه مبعوث تو شدی آخر   بر من این حرف را نما ظاهر
شاه فرمود از ره احسان   بر تو بر گویمش در بیان

کردم اقرار من بحق اول   زان شدم بر پیمبران افضل
حق چه بگرفت جمله را میثاق   که نبود آن زمان سپهر رواق
عهد از انبیا گرفت در هر باب   بلی گفتند بقادر وهاب
جنبشان نیز یاری بر تمام   هر زمان گفتنش درود سلام
بود هم وحی خواب اندر وی   از عنایات حضرت داور
پیش از آنی که جبرئیل امین   آیا از بهر وحی سوی زمین
بود در گفتگو بان حضرت   مینمودش سلام آنحضرت
میخرامید چون رسول خدا   میرسیدش ز غیب نیز ندا
بشنیدن که بزیه الله   یا محمد و یا رسول الله
بود باشنر عجایب بسیار   ما نکردیم جمله را اظهار
در چهل سالگی بود جلوس   آشکارا بوحی شد مبعوث
چون گذشت بیست و هفت ماه رجب   روز جمعه بحکم حضرت رب
آمد از نزد خالق علام   جبرئیل امین برای سلام
در حوالی مکه بود بلند غار   کرد از آن میشد بسر ابرار

هست در باب این حکایتها   من نکردم درست را پیدا
هر حدیثی که در کتاب که بود   کردم این چند بیت را موجود
من نگفتم ز خویشتن یکباب   جمله را گفته ام ز روی کتاب
که حدیث و آیتی از بر   باز پرسیدمش ز شخص دکر
که نگویم سخن بغیر کتاب   زانکه من گفته ام برای ثواب
آمدم بر سر کلام دکر   که بگویم رسالت سرور
روزی از روزها رسول خدا   شده بود در مغاره تنها
که صدائی شنید آن سرور   دیده را بکشاد و کرد نظر
دید یک صورتی چو ماه تمام   گفت قم یا رسول با فرجام
خود روانه شد آن بدامن کوه   رفت آن شاه دین بفر و شکوه
بود آن نوجوان ماه لقا   جبرئیل امین ز نزد خدا
کرد اول سلام بر حضرت   بعد از آن پر کشاد در ساعت
رفت در شرق و غرب آن رهها   قد آن شد بلند تا بهوا
سبز بود آن دو شهپر جبرئیل   از زبرجد ز امر رب جلیل

می‌گویم ز نقل پیکر آن   رنگهائی که بود در پر آن
بود ششصد هزار بال او را   که یکی شهر لوط کنده ز جا
کشته هشتاد جعد گیسوئی   که فرو ریخته بهر سوئی
در بر شه حله‌های جنت بود   از عنایات حضرت معبود
بود یک طوق هم بگردن آن   خود ز یاقوت چون گل حمرا
موهای سرخ چون گل احمر   بود پر نور عارضش انور
چشم آن روشن مکحل است   تاج بر سر ز معدن اعجاز
در میان دو چشم آن از نور   بر نوشته خطی بدین دستور
اولش لا اله الا الله   پس محمد نبی رسول الله
می‌چگویم ز وصف روح امین   که برین قدرت خدای مبین
چون بدید آن جمال وقت عجیب   در دلش فتاد ترس و نهیب
کرد ناموس اکبر این گفتار   که سلام ای رسول با مقدار
السلام علیک ای حبیب   نور پر نور کرده کار مبین
حق سلامت رساند ای مولا   که توئی پیشوا و راهنما

رب تو گفته است بنی الله   بهتری از تمام خلق الله
تو لی ای شاه حضرت عالم   که نبوت بتو شده خاتم
هم ز نور خدا شدی موجود   برساند حق ترا سلام و درود
چون سلام و درود کرد تمام   داد آن شاه دین جواب سلام
کرد پرسش یگانه دارین   اشرف خلق سید ثقلین
گفت نام تو چیست بهر چه کار   آمدی نزد من بکن اظهار
جبرئیل گفت ای رسول عرب   وحی آورده ام ز حضرت رب
منم ای شاه پیک رب مبین   نام من هست نیز روح امین
بر تمام پیمبر مرسل   من پیام آورم ز رو نازل
هم بآدم و هم خلیل الله   پس بموسی و نوح و روح الله
جد پاک تو نیز اسمعیل   که شده آن فدای رب جلیل بین
همه را من رسانده ام پیغام   تو مپندیش ای رسول انام
خوانده پس اقرء را بوجه ادب   گفت برخوان تو ای رسول عرب
دیگر آن پادشاه خیر و بشر   گفت ای پیک حضرت داور

من ندانم

من ندانم سواد خواندن این   در برش برگرفت روح امین
بفشردش چنان بقوت و زور   که نماند بر رسول حق مقدور
تا سه بار اینچنین نمود دگر   کشف شد آن تمام بر سرور
پس بگفت آنچه امر شد ز خدا   بعد از آن رفت سوی عرش اعلا
وحی بر شه چو آشکارا شد   عالمی از دین و دنیا شد
اشرف انبیا بعد از آن   سوی منزلگه خود آمد باز
شاه سرور ز روی لطف و کرم   رفت در خانه با دل خرم
دید بانو که روی پیغمبر   شده افروخته چو شمس و قمر
گفت ای سید نکو کردار   از تو بینم عجایب بسیار
سید المرسلین نمود بیان   با خدیجه هر آنچه دید عیان
پس خدیجه تمام کل بشگفت   آن خبر را ز غم خود بنهفت
بود ورقه چو در تفحص حال   گفت با نو با آن هم احوال
در جواب چنین نمود خطاب   که خوشا حالتای خجسته مآب
شوهر شای نهال و نهانی   شد سرافراز وحی ربانی

تو شدی بانوی عرب و عجم   که شدی جفت آن شه خاتم
هست بر من یقین که باشد راست   آن محمد رسول پاک خداست
لیک خواهم ز لفظ گوهر بار   این سخن را بهم کنند تکرار
کرد در خواست ورقه دانا   نقل فرمود هم رسول خدا
همه را چون نمود فهم و مراد   مرحبا گفت هم مبارکباد
گفت ای سید تمام بشر   جبرئیل است شد پیام آور
ورقه اقرار کرد هم در دم   که تولی برگزیده عالم
گفت پس لا اله الا الله   هست محمد نبی رسول الله
تولی ای شاه دین شفاعت خواه   روز محشر بنزد رب آله
برگزیدت خدای رب صمد   حق سلامت رساند ای احمد
گشت موجود بهر تو دارین   خوش بحال تو ای شه کونین
هم در انجیل حضرت عیسی   داده بما خبر ز انبیا
هر که مهر تو در دل جا کرد   جنت از بهر خود مهیا کرد
آنکه دین ترا نمود ابا   جای او شد میان تحت ثری

مینمود

مینمود این سخن بسی تکرار   داشت بر دین محمدی اقرار
بس بکرر امین وحی دگر   آمدی در سرای پیغمبر
دگر اوقات نیز روح الامین   بد که بصحبت آمدی بزمین
دحیه نام مردی بود ملک بینا   نوجوان لطیف ماه لقا
بود بسیار دوست با حضرت   داشت بسیار جهد در طاعت
جبرئیل امین بوقت نزول   شکل آن آمدی بنزد رسول
المختصر آن امین کشور دین   کرد روایت چنین ز روی یقین
روز و شب نزد آن شه ابرار   دحیه را من بدیده ام بسیار
گاه فرمود آن رسول امین   که نبود دحیه بود روح الامین
آمد آن نزد کرد کار غفور   جبرئیل امین بدین دستور
خان خوف فراق را سر کن   نقل تنهائی پیمبر کن
رو بنه دخدیجه کبری   که چه کس در فراق انمود
باشی روز فراق در بریان   که توئی هم دختران

مطلب

در بیان خبر آوردن جبرئیل امین بنزد سید المرسلین و منع

نمودن آن سرور را تا چهل روز به نزد خدیجهٔ کبری

سید المرسلین رسول الله   فخر دنیا و دین رسول الله

احمد مرسل آن رسول کبار   با علی و بحمزه و عباس

بود عمار یاسر و منذر   چند دیگر به نزد پیغمبر

با روح الامین ز امر خدا   وحی آورد بر شه دوسرا

پیک حق از امور لم یزلی   شده پیدا بصورت اصلی

چون صدای زنشهپر جبرئیل   بشنید آن رسول رب جلیل

پس نظر کرد سوی استاد   چشم آن بر امین وحی افتاد

دید بر چرخ رفته بالایش   عالمی بود زیر پاهایش

بو گشاده بشاه کرد سلام   گفت ای برگزیدهٔ علام

حق تعالی ترا سلام درود   گفت از لطف خویش ای محمود

پس چنین امر کرده آن اکرم   که چهل روز مرو تو بحرم

تا چهل روز و شب نشین تنها   دور شو از خدیجه کبری

پس ز نزدیکان جدائی کن   رو بدرگاه کبریائی کن

کرد

کرد حکم خدا بدیده قبول   فرد در خانه گشت رسول

رفت آنشاه دین بحکم صمد   خانهٔ فاطمه بنت اسد

مرتضی نیز بود همره شاه   کی جدا میشد از رسول الله

چون برفت آن رسول خیر و بشر   خانهٔ فاطمه نمود مقر

بست در خانه پرده‌ها آویخت   اشک در فرقت نبی میریخت

روز و شب رو نهاده در محراب   خاست وصل از مسبب الاسباب

تا چهل روز بود در زاری   که کند لطف حضرت باری

جان بانوی دهر کبریاست   اشکش از هجر مثل باران ریخت

در بیان امر شدن از حق تعالی و رفتن حضرت سید المرسلین به نزد خدیجهٔ کبری و بوجود آمدن فاطمه زهرا علیها السلام

اشرف انبیا شه دوسرا   احمد مجتبی رسول خدا

با علی ولی شه غالب   بود در خانهٔ ابو طالب

تا چهل روز آن بشیر و نذیر   بود بطاعت سراچه بی نظیر

چونکه موعد رسید بر اتمام   بود در انتظار خیر انام

که رسید پیک حضرت یزدان   گفت ای رهنمای هر دو جهان

حق رسانده ترا سلام و درود   بعد از کرم چنین فرمود

که مهیا شو از کرامت من   میرسد بر تو لطف و شفقت من

تحفه میرسد ترا امشب   که بود از نزد حضرت رب

پس چنین امر کرده است خدا   بر نوای بینوای راهنما

رو بنزدیک بانوی خانه   از سر لطف ایشه کونین

بود در گفتگوی جبرائیل   که ازمان در رسید میکائیل

طبقی پر ز میوه جنت   تحفه آورد بهر آن حضرت

آمد آن از دیده بیاستاد   آن طبق را به پیش شاه نهاد

بر فکنده بروی آن دستمال   که نبودش بهر جفت و مثال

گفت دیگر بآن شه ابرار   امشب از این طعام کن افطار

چون رسول خدا نمود آرام   رفتی انجمع هم بسوی مقام

نوش کن این طعام را تنها   که حرام است آن بدیگرها

کرد آن شاه معدن اسرار   این روایت ز لعل گوهربار

که بدی

که بدی عادت رسول خدا   آن نخوردی طعام را تنها

هر شب از مردم خدا شناس   آمدند نزد آن سپهر اساس

بهر از راه لطف میفرمود   میگشادم در سرا را زود

بی او بجمع با شه ابرار   مینمودیم جملگی افطار

چون رسول خدا نمود آرام   رفتی انجمع هم بسوی مقام

آن شب از امر قادر غفار   کرد تنها رسول حق افطار

خود بفرمود حضرت معبود   بنشست و مرا چنین فرمود

باش بر در بحکم حضرت رب   که نیاید کسی درون امشب

حق مقدر نموده از شفقت   نخورد غیر من ازین نعمت

با علی باش بر در منزل   زانکه جبرئیل گشته است نازل

در به بستم دگر بامر خدا   ماند آن رهنمای دین تنها

بود با جبرئیل و میکائیل   که در آمد بخانه اسرافیل

آن طبق را نهاد در بر شاه   نیز سرور بگفت بسم الله

بود خرما و خوشه انگور   کرد تناول حبیب رب غفور

نوش فرمود میوهٔ جنت　　کرد افطار هم از آن حضرت
سیر کرد بحضرت مولا　　آن طبق رفت نیز سوی سما
قدحی نیز پر ز آب نعیم　　داد روح الامین بصد تکریم
نوش فرمود آن بلند جناب　　شد ز سر چشمهٔ جنان سیراب
شست دست مبارکش بدلیل　　آن فرشته که بود میکائیل
پس ملایک ز امر داور　　مینمودند خدمت سرور
نیز دستمال از بهشت برین　　با خود آورده بود روح امین
برد دستمال پیش اسرافیل　　پاک کرد هر دو دست شاه جمیل
خواست آندم که پادشاه جلیل　　قد برافرازد از برای نماز
عرض فرمود مر جبرئیل دگر　　نیست جایز نماز تای سحر
رو بسوی خدیجه کبری　　نیز با او مقاربت فرما
حقتعالی ترا دهد اولاد　　از وی ای حضرت بزرگ نژاد
خلق سازد ز نسل تو فرزند　　طیبه باشد و سعادتمند
شکر حق کرد سرور عالم　　شد روانه که بسوی حرم

کرد روایت

کرد روایت خدیجه کبری　　که چهل روز زیستم تنها
کرده بودم همیشه عادت　　کار من بود گریه و طاعت
بود آن شب دو چشم من بر راه　　که مگر دولتم رسد ناگاه
کردم آن شب نماز ها بسیار　　ننمودم خواب بودم بیدار
داشتم در ره رسول نظر　　که شنیدم صدای حلقهٔ در
گفتمش کیستی در این شب تار　　از ادب نیست این عمل زنهار
بر کسی دیگر این کجاست روا　　که زند این در مبارک را
داد آواز آن رسول حجاز　　که منم مصطفی بکن در باز
شده شام فراق ظلمانی　　همچو صبح وصال نورانی
بشناختم صدای مولا را　　شکر کردم کریم دانا را
پس دویدم بصد شتاب بدر　　در گشادم برای آن سرور
باز کردم بصدق شکر خدا　　چون بدیدم رخ مبارک را
من بهمراه آن رسول عرب　　سوی خانه شدم بعیش و طرب
آن نکو خصلت فرشته سرشت　　بود از حوریان اهل بهشت

مینمود آن بصورت انسان　　لیک بودی وجودش از انحوان
آن ز حور بهشت افضل بود　　که ز نور خدای داور بود
چونکه از صنع خالق عالم　　روح آمد بقالب آدم
دادش در صلب آن مر او را　　تا شدم من ز امر حق پیدا
نور زهرا بود در بر من　　تا که از امر قادر ذو المنن
من به پیغمبری شدم مبعوث　　کردم از امر کردگار جلوس
وحی آورد جبرئیل امین　　روزی از روزها بابی این
گفت با من که السلام علیک　　من رحمة الله من وجود الیک
یا محمد خدای والاکرام　　برساند ترا درود و سلام
من بگفتم جواب وحی خدا　　باد بر وی همه تحیتها
پس در آورد سیب نیک سرشت　　گفت این هدیه هست ز باغ بهشت
حقتعالی ز لطف خود فرمود　　که خوری سیب را تو ای محمود
پاره کردم منش ز امر خدا　　نور شد از درون آن پیدا
داشت عادت پیمبر ذو المن　　که چو رفتی برای خوابیدن

کرد دو رکعت

کرد دو رکعت نماز ادا　　بعد از آن خواب رفت نور خدا
اندر آن شب رسول با اجلال　　نه وضو کرد نه نمود نماز
چون بمن شد موافقت از مهر　　من بخود یافتم ضیای دگر
پس ز الطاف قادر غفار　　بر گرفتم ز حضرت آن شب بار
نور از روی من هویدا بود　　از قدوم شریف زهرا بود
هست دیگر روایت از اطهر　　که بفرموده است پیغمبر
که خدا نور حضرت زهرا　　کرده از نور خویشتن پیدا
بود آن نور پیش از آدم　　از عنایات خالق عالم
شخصی پرسید از پیمبر رب　　که بیان کن تو یا رسول عرب
در کجا بود آن بچندین سال　　تا بدانیم صورت احوال
خوردن آن چه بود کرد چه کار　　شرح فرما تو ای نبی ابرار
پس بفرمود آن رسول امین　　بود در حقهٔ بعرش برین
داشت در زیر عرش جا و مکان　　شده تسبیح و حمد خوانده آن
شده ساطع بهیبت از وی نور　　که بترسیدم و نمودم دور

گفت جبریل خور تو ای مولا   نیست ترسی ای رسول هر دو سرا
هست از یک بزرگوار این نور   که بهفت آسمان بود مشهور
شده منصور نام آن بسما   که شفاعت کند بروز جزا
بر محبان خود کند یاری   از ره شفقت و وفاداری
میکند نصرت آن محبان را   نام منصور شد از آن آنرا
خانه دارد امید از زهرا   که کند یاریش بروز جزا
دستگیرش شود بهر دو جهان   برهاندش ز محنت دوران
مطلب   آن کنیز تو هست ایطاهر   بر سرش آی در دم آخر
باش یارش تو ای فلک عصمت   که ندارد کسی برای غربت
آنکه خاندو آنکه بنویسد   دارد امید از تو تا بیند
شفقت رحمت پرستاری   هم از آن کرم کنی یاری

در بیان ولادت باسعادت فریدهٔ بهترین مخلوقات سید کائنات بنت رسول امین و زوجهٔ امیر المؤمنین علیه علیها حضرت فاطمه زهرا و ان بتول عذرا سیدة النساء علیها

حمد گویم

حمد گویم خدای دانا را   قادر صانع توانا را
آن کریمی که از ره شفقت   داده ما را بمهر خود رغبت
شدم از بندگان خاص خدا   یافتم این کلام و عقل هدا
کرد ما را هدایت انوار   آمدم بر سر حدیث دگر
گویم اینجا ز مولد زهرا   که بود بنت سرور دو سرا
هست زوجش علی ولی الله   روشنست این سخن چو اختر و ماه
بود آنرا بتول عذرا نام   کرده از اخذ البی ایتام
شخصی از دوستان خیر انام   بود آن از قدیم مفضل نام
مرد دانای مؤمن حاذق   بود در دور حضرت صادق
کرد مفضل سؤال از جعفر   که فدایت شوم من ای سرور
توئی صادق همیشه در گفتار   نقل کن از ولادت اطهار
که بود دختر شه کونین   فاطمه مادر حسن و حسین
پس بفرمود آن امام هدا   که روایت شده از رسول خدا
که خدیجه چو یار شد بنبی   شد پرستار سرور مدنی

شد چو نامش خدیجهٔ کبری   زوجهٔ پادشاه هر دو سرا
حامل عرش بانوی حرمین   جدهٔ گزیدهٔ حسنین
بنت حوا خواهر مریم   بود زان هر دو هم قرین باهم
بود در بطن آن چه خیر نسا   شده هم کفو مادر موسی
از زنان هیچکس نگشت رسول   که نمیشد رسول نیز بتول
چونکه شد او مطیع پیغمبر   پس زنان قریش هر یکسر
شدند از وی تمام روگردان   آن زنان از نخوت آن سردان
مینمودند غیبتش بیحد   هر کجا دیدنش ز روی حسد
ننمودند سلام از کینه   کم نمودند ز بیم دیرینه
بود غمگین همیشه از این کار   داشت اندیشه شرابرا
که مبادا بجان پیغمبر   از حسودان رسد گزند دگر
غم از آن بهر آن بجا بود   کی نه کی داشت فکر کار حسود
بود غمگین چو بید او تنها   تا زمانی که حضرت زهرا
رفت در بطن آن عزیز وفا   بود با آن همیشه در گفتار

مینمود

مینمود گفتگو بما در خویش   مونسش بود در غم و تشویش
گفت در صبر کوش ای مادر   که شود صابران برآور
محترم و عزیز در هر باب   نه نما تو هیچ کار شتاب
بود دایم انیس و غمخوارش   شد در وقت بیکسی یارش
داشت این راز از رسول الله   بود مشغول روز و شب با آن
فاطمه مادر شبیر و شبر   شد در بطن هم سخن گستر
بود با ام خویش در گفتار   که در آمد نزد رسول کبار
دید دارد خدیجه گفت و شنید   لیک کس را رسول پاک ندید
خود نشسته و نیست شخص دگر   در عجب ماند آنشه سرور
کرد پرسش از آن رسول انام   با که بودی تو در سخن اینندم
گفت بانو که ای رسول خدا   دادم از طفل خود حکایتها
در شکم مینمود این گفتار   میکند گفتگوی بسیار
میدهدم نصیحتم هر دم   که کنم صبر از غم عالم
پس بفرمود آن رسول مبین   که همین دم بگفت روح الامین

که بود دختر این نکو فرزند میمنت طالع سعادتمند
باشد آن طاهره با برکت نسل تو زان بماند ای حضرت
پس از آن نسل من دگر بوجود خواهد آمد ز شفقت معبود
هم امامان و پیشوا باشند جمله بر خلق مقتدا باشند
شوند آنها خلیفه در دنیا هم شفاعت کننده در عقبا
باشد این ام یازده گوهر که خبر داده خالق داور
گفتم اقدم این روایت را بعد از این سر کنم ولادت را
شد چون وقت ولادت زهرا بود بی یار در درون سرا
کس فرستاد نزد آن مردم کز نسا زنید نعمت حق کم
بازآیید یار من باشید یک دمی غمگسار من باشید
گفتند آنها که ما همه بیزار از تو ای زوجه رسول کبار
پس بنی هاشم و تمام قریش گفتند آنها به بی زبانی و طیش
که نمودی ز حرف بانو را یار گشتی ز دل محمد را
آن ندارد بجز مال و منال مال دنیا نیاید شی بخیال

زان

زان نیائیم ما بخانه تو دور گشتیم ناشیانه تو
چون شنید این پیام را بانو سر ز حیرت نهاد بر زانو
بود غمگین در سرا تنها که چهار زن شد از آن پیدا
نیز ما هم خواهران توئیم محرم راز و همدمان توئیم
نیست مریم است بنت عمران که خدا شاهد است به پاکی آن
چارمی هست خواهر موسی که کفش شد عیان ید بیضا
حق تعالی نموده امر چنین که بیائیم ما بسوی زمین
باشیم اینجا بنزد تو حاضر تا شود این ولادت طاهر
حق بفرموده این ره یاری بنمائیم ترا پرستاری
یکی آمد به پهلویش بنشست یکی بگرفت دست آن بر دست
یکی در پس نشست یکی در پیش شاد شد پس خدیجه از صد بیش
از زنان نیز از ره شفقت برگرفتند دورش از رغبت
فاطمه نیز پس فرود آمد پاک و پاکیزه در وجود آمد
نور ساطع شد از رخ انور مکه را برگرفت سرتاسر

هم ز مشرق گرفت تا مغرب تیرگی شد از آن جهان غایب
در زمین موضعی نماند دگر که نتابید نور آن اطهر
آمدند هم دگر بحکم خدا ده نفر حور جنت الماوی
شده داخل بخانه حور العین همه آراسته بزینت و زیب
پس یکی داشت ابریقی برکف رو بروی خدیجه رفت نشست
بود طشتی بدست آن دیگر از زر ناب لؤلؤ و گوهر
هشت دیگر در آمدند شادا صف کشیدند در مقابل آن
برگرفتند بهر حضرت را ثمره شجره نبوت را
شستی از آب چشمه کوثر بود پاکیزه نیز بد اطهر
در بیش کرد جامهای سفید که از آن بوی مشک گشت پدید
حوریان نیز جامه دیگر کردن از آن چو مقنعه بر سر
بودن آنها بفاطمه بیخبی که نشست دختر رسول زمن
پس به پاکی حق نمود اقرار گفت دیگر ز لعل گوهربار
اشهد ان لا اله الا الله هست محمد نبی رسول الله

سید انبیا

سید انبیا رسول خداست هم شفاعت کننده روز جزاست
هست شوهر من آن علی ولی سید اوصیا ز عبد نبی
پدر جمله سید سادات شده از لطف قاضی الحاجات
می گواهی دهم به پاکی رب بعد از آن باب من رسول عرب
هست بهتر ز انبیای دگر خاتمش خوانده خالق داور
شوهرم نیز رهنما باشد بهتر از جمله اوصیا باشد
گویم از وصف حال فرزندان کز الطاف حق در یزدان
عرش از ایشان گرفته است زیور همه باشند امام جمله بشر
هم ز اولاد جمله پیغمبر پسرانم بوند افضلتر
کرد بساره سلام نیز آنگاه گفت ای زوجه خلیل الله
دو بمریم نمود گفت دگر السلام علیک ای مادر
جانب آسیه نظر فرمود نیز از آن دگر سلام نمود
بود هم نام خواهر موسی کرد آنجمله را سلام و دعا
شاد گشتند از تمام از وی گفتند ای دختر مبارک پی

صد درود و سلام بر نامت / جان ما جمله باد قربانت
رو نمودند سوی خدیجه دگر / گفتی ای برگزیدهٔ داور
گیر این گوهر کرامت را / نور رخشندهٔ نبوت را
پاک و پاکیزه اش نگه میدار / کافریدش مطهر آن غفار
کز خدا داده است پر برکت / هست باقی ز نسل آن حضرت
پس بگفتند از آن بسیار / تهنیت هم درود دیگر بار
شاد گشتند حوریان بهشت / آن نکو خصلتان نیک سرشت
نیز خندان شدند هر یکسر / گفتی آن قاضی به یکدیگر
کز نثار رسید ابر سما / از وجود مبارک زهرا
رفتی آن جمله خرم و شادان / تا رسیدند سوی باغ جنان
در سما نور هم هویدا شد / شعله زد تا بعرش اعلا شد
اهل هفت آسمان به یکدیگر / دادن از مقدم شریف خبر
بولادات حضرت زهرا / بانوی سید دو سرا
چون بدیدند نور را ملکوت / فهم کردند که فاطمه بوجود

آمد از

آمد از شفقت خدای غفور / از او سرت روشنی و طلعت نور
پس بشارت بگفتند از شادی / ملکان مقرب باری
دیگران بانوی دیار حرم / شد چه گل بشکفته و خرم
به نشست بر سریر حضرت شاه / بود خندان ز لطفهای اله
شد روان بانوی فلک عصمت / بنهادش بدامن حضرت
مصطفی چون بدید گوهر خویش / برگرفتش ز شوق در بر خویش
روی خود را نهاد بر رویش / بوسه میزد بطاق ابرویش
چونکه رفتش به بر رسول خدا / بوی آن سیب آمدش هنگام
پس همان سیب هدیه داور / که فرستاده بهر پیغمبر
شد زهرا از آن ثمر پیدا / از عنایات قادر یکتا
بود خرم ز نکهتش محمود / نکهتش را همیشه راغب بود
گشت بسیار شاد آن حضرت / فاطمه نام کردش از شفقت
دیگران برگزیدهٔ عالم / گفت خیر النساء زهرا هم
راضیه مرضیه کنیت نهاد / نیز صدیقه هم خطاب بداد

محدثه زکیه هم فرمود / یک لقب هم بتول عذرا بود
طیبه بود نام نامی آن / نیز گفتش رسول شاه زمان
نام دیگر مبارکه فرمود / نیز میمونه هم خطاب نمود
بود خاتون جنان اطهر / زانکه نامش نهاده پیغمبر
گفت اندر زمین و زمان / حرف بسیار در فضایل آن
بارها گفت خواجهٔ دو سرا / که بود فاطمه نور خدا
شده است دیده ام از آن روشن / فاطمه پاره ایست از تن من
هست این زوج شهسوار حنین / میشود مادر حسن و حسین
قرة العین من بود زهرا / برگزیدش خدای هر دو سرا
بر وی فرزندان شیر شیر / گفته ام از لطف خالق داور
هر که آزرده خشم زهرا را / خشم من باشد آن بحق خدا
خشم من هست نیز خشم اله / هست بر حرف من خدا آگاه
دوستانش روند بسوی نعیم / دشمنانش روند بسوی جحیم
چون سخن را رساند بر اتمام / صادق القول آن امام کرام

کرد

کرد مفضل سوال دیگر بار / این چنین با آن امام کبار
گفت فدای تو مادر و پدرم / خاک راه تو باد تاج سرم
گر تو معنی نما بتمام / نزد من ای امام ابن امام
پس بفرمود حضرت صادق / گر کنم شرح چون توئی لایق
معنی را بیان سازم / دلت از فتنه فکر بپردازم
بود آن سیده به نزد خدا / بهترین تمامی زنها
جدم از آن بتول عذرا گفت / هم برابر بام عیسی گفت
معنی فاطمه است بی مانند / حق نزادش بدیگری پیوند
گر علی در دنیا نمی بجهان / ماند بی جفت آن نهال جنان
هم ز اول و آخر دنیا / کس نمیگشت همسر زهرا
کرد نامش مبارکه حضرت / که بود آن نیز صاحب برکت
گفت صدیقه اش رسول خدا / یعنی معصوم بود در دنیا
داشت آن علم و عقل (فضل) و کمال / معجز از لطف قادر متعال
بود اولادان تمام امام / از عنایات قادر علام

طاهره یعنی پاک و نیک صفات آفریدش خدای پاک ذات
پس زکیه بمعنی بود چنان که نبود ان نهال باغ جنان
که بیا لید روزی از ایام قدّان در غنوّ چو ماه تمام
راضیه یعنی بر قضای آله بود راضی همیشه آن آگاه
دوستانش همه شوند راضی از ان مانی که حق شود قاضی
روز محشر شود شفاعت خواه میرسد حشر عا هی و ماه
مرضیه یعنی شد پسندیده ان نبود خدا کرزیده
محدثه ام از ان نبود همنفت که ملایک باو سخن میگفت
گفت زهرا رسول ربانی که بود با صفا و نورانی
شخصی پرسید از رسول خدا کو بنیاز چه بفاطمه زهرا
شاه فرمود انکه روز سه بار میکند نور خویش را اظهار
از برای امیر دین حیدر شاه مردان خواجه قنبر
اوّل روز بود نور سفید میدرخشید همچو صبح امید
وقتی ساطع شد از رخش آن نور بود در سجده نزد رب غفور

مردمان مدینه زان انوار هم از خواب میشدند بیدار
نور میرفت جمله را به سرا از جمال مبارک زهرا
شده اندر میان جامه بخواب روی ایشان سفید چو مهتاب
میدویدند سوی حضرت شاه که بفرما تو یا رسول الله
چیست این روشنی بخانه ما از کرم سر این عیان فرما
امر میکرد ان سپهر رکاب که دوید سوی فاطمه بشتاب
تا شود نیز بر شما معلوم معجزات یگانه معصوم
اهل انشهر میشدند روان سوی دولت سرای شاه زنان
دیدیان برگزیده وهاب روی خود را نهاده در محراب
نور از روی حضرت زهرا میرود تا بسوی هفت سما
پس چنان در زوال شیخ دگر نور میتافت در همه در بر
از جبین منور زهرا شده ساطع مثال شمس و ضحی
رنگ ان زرد چون گل صد برگ کس نمیکرد از فراست درک
میشدند باز نزد پیغمبر که فدای تو باد دیده سر

چیست این نور دیگر بار دگر شرح فرما تو ای شه ابرار
پس بفرمود ان رسول خدا که روید سوی خانه زهرا
چون برفتند مردمان بتمام دیدند دختر رسول انام
در ره حق نهاده روی نیاز میکند ان فرشته خوی نماز
دیده از روی آن چه بدر منیر ساطع است نور گشته عالم گیر
طرف شام باز نور دگر میدرخشید چون گل احمر
شد بلند نور پس بعرش رسید گشته حیران هر انکه ان را دید
باز انمردم مدینه دوان آمدند نزد شاه کون و مکان
عرض کردند بیکر ثقلین که توئی نور بخش مردم عین
بر دو عالم و منزل و مأوی نور تابیده ای رسول خدا
با مهای مدینه نیز دگر سرخ گشته است چون گل احمر
گشته ای تو بخلق راهنما سر این نور را بیان فرما
گفت ای رهبر خفی و جلی روی آورید بر سرای علی
رفتند از امر سید ابرار سوی بوستان حیدر کرار

دیده اهل اکه دختر محمود روی آورده در رکوع و سجود
حمد میگفت رب دانا را قادر صانع توانا را
نور از روی او هموده ظهور میزند شعله همچو اتش طور
گفتی امر دمان دین پرور مرحبا مرحبا بان اطهر
آمدند سوی ان حبیب الله گفتی از صدق یا رسول الله
باد بر تو مبارک ای فرزند حق بداد تو را قوی پیوند
خان دیگر حسب را سر کن یک روایت ز شاه عسکر کن
که بخواهی تو جنت المأوی نظم کن از فضائل زهرا
دست بیعت بزن بدامانش باش تو بلبل ثنا خوانش
که ز شفقت قبول فرماید قربتو در نعیم افزاید
هر که چند بیت از فضائل او گوید او بنویسد از دل و جان
اگر خاندن بصدق این گفتار دیگر اهل کرم میشود حضار
یا رب از بهر خاطر زهرا هم را بر بجنت المأوی

در بیان فضائل ان خورشید فلک عزت مه برج طهارت و

معنی جود و مروت و سخاوت حضرت فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها

گویم از لطف تو دررد و المن   یک حدیثی دگر ز امام حسن
که بود دختر رسول بشر   فاطمه مادر شبیر و شبر
زوجه مرتضی علی زهرا   آنکه مارا دهد بروز جزا
از عذاب صراط آزادی   سوی جنت برد بصد شادی
کرد روایت امام با مقدار   حسن عسکری ز جد کبار
نظم کردم من این روایت را   بشنوید و ستان حکایت را
تا بدانید شان حسن بهم   بهتر است از زنان این عالم
آن خداوند خالق داور   خلق کی کرده جفت آن دیگر
روزی آدم بجنت الماوی   می‌چرانید همره حوا
گفت آدم که حضرت داور   بهتر از تو نیافرید کس
پس تو را اینک آفرید خدا   هیچ زن نیست مثل تو زیبا
دهی نزد حق نشد موجود   هم چو نقاش بلوح وجود
هم در آن وقت جبرئیل امین   وحی آورد از خدای امین

گفت

گفت فرموده خالق عالم   که بفردوس سیر کن یکدم
شد روان حضرت صفی الله   بود جبرئیل هم بدان همراه
گشت میکرد در ریاض جنان   بود بسیار خرم و شادان
ناگهان چشم آن فتاد از دور   بر یکی دختری چو پارهٔ نور
در طریق حسن و لب همتا   بود صد بار بهتر از حوا
تاجی از نور بود بر سر آن   روشن از وی شده ریاض جنان
داشت گوشوارها ز نور بگوش   بود آویخته برابر دوش
نور رخشان چه خسرو خاور   شده ساطع ز نور آن یکسر
دید آدم چو آن رخ زیبا   در عجب شد که ز صنع خدا
گفت با جبرئیل از حیرت   که ای برادر ز کیست این صورت
گفت این دختر رسول خداست   فاطمه هم بتول هم زهراست
گفت آدم که چیست بر سر آن   که از آن روشن است باغ جنان
پس بگفتا روح الامین جواب   که صفی خدا بدان بیقین
که بود تاج آن علی وصی   شاه مردان شیر لم یزلی

گفت آدم که یا اخی دیگر   چیست گوشوارهای آن اطهر
پس بگفتا که هستان حسنین   که شوند برگزینهٔ دارین
هر دو باشند نور چشم بتول   که عزیزند بر خدا و رسول
هر دو فرزند مصطفی باشند   هم امامان و پیشوا باشند
نه امام دگر شود پیدا   هم از بطن حضرت زهرا
از وجود شریفان دایم   میشود گردش جهان قایم
هستند اینها ز صلب تو ای آدم   از عنایات خالق عالم
گفت آدم که چیست بر سر آن   که از آن روشن است باغ جنان
پس بفرمود جبرئیل امین   که نبودی تو در بهشت برین
کافریدست خالق عالم   چند هزار سال پیش از آدم
کرد پیدا ز نور خود بتمام   خاتم انبیا و جمله امام
بود اینها نبودی ای آدم   اول و آخرت شه خاتم
یاد کنند آدم و حوا   از وجود مبارک زهرا
روز و شب بود در کنار پدر   بود نزدش بر ان هزار [illegible]

هرکه

هرکه آن شنوای هر دو سرا   میل میکرد بجنت الماوی
گفت بابا فاطمه بیا بر من   قرة العین ناز پرور من
مینهاد روی خویش بر رویش   مینمود آن مثال گل بویش
آمدی آن زمان ز نکهت آن   بوی آن میوهای باغ جنان
بمشامش رسیدی بوی بهشت   قوتی یافت آن حمیده سرشت
حضرت مصطفی حبیب اکرم   احمد مجتبی رسول اکرم
سید انبیا و شاه مبین   گفت در شان اهل بیت چنین
که خدا گفته است ای محمود   فاطمه هدیه ایست از معبود
کرده پیغمبر کار من شفقت   هست این نور آیهٔ رحمت
هرکه با آن کند عداوت و کین   هست در نزد حق پلید و لعین
جنگ آن جنگ من و بغض آن منست   زانکه من زویم واو ز ذات منست
هرکه با آن صلح است ز یاری   از من آن رسد هواداری
صلح من هست نیز صلح خدا   دشمنش را خدا بروز جزا
خوانده است روسیاه زشت الیم   میفرستد خدا بسوی جحیم

هست فرزندان مرا فرزند   که از ایشان شدم قوی پیوند
بعد من رهنمای دین باشند   پیروان ره یقین باشند
هر که با ذات شان تولا کرد   جای خود در بهشت اعلا کرد
امتان پیمبر دو سرا   پس تولا کنند بروز جزا
هم کیرند دامنش بر کف   تا بیابند عز و جاه و شرف
که تولای ان پیمبر [?]   هست مهر علی عمرانی
زوج زهرا و الد حسنین   شهسوار عرب و بدر حنین
انکه در را بکند از خیبر   شاه مردان و خواجه قنبر
انکه دو پاره کرد مرحب را   پس ز خندق جهاند مرکب را
انکه امد ستاره بر بامش   لا فتی حق نهاده است نامش
انکه فرمود سید دو سرا   از سر لطف والی من والا
انکه خوابید بر فراش نبی   از سر مهر بود علی ولی
انکه در شان او رسول خدا   بارها کفته عادی من عاداه
انکه در عهد بد بهید انداز   شده نامش نام حیدر

انکه در کعبه کشته مولودش   پرورید ز مهر محمودش
انکه داده بسایل انکشتر   زد به یک تیغ عمر با عنتر
انکه بشر و حت خویش از کرم   بت شکست چون خلیل بر حرم
انکه بر پشت مرغ کشته سوار   رفت یک لحظه سوی جابلقا
انکه در چاه هم نهاده قدم   کرد صد دیو مهر را از تیغ قلم
انکه در راه حق نمود جهاد   کند از کافران هم بنیاد
انکه هرکز نکرده است فرار   کفته است مصطفی بان کرار
انکه حق در جهاد شاه رسل   داده اش ذو الفقار با دلدل
انکه خوانند خطبه در جنت   بهر عقد زنانش از جنت
انکه طوبی نثاران شادی   کرده است بهر روز دامادی
انکه بر کور مرده کرده کذر   شده زنده ز شفقت داور
انکه بود اهل بیت پیغمبر   تاج عزت نهاده در محشر
انکه کفته است پیغمبر ذو المن   که توئی یا علی برادر من
انکه روز غدیر کشته امیر   بر همه مؤمنان صغیر و کبیر

انکه بود ابن عم پیغمبر   اسد الله خوانده اش داور
انکه از شفقت رسول انام   خوانده بود علم جفر را بتمام
انکه میراث یافت از سرور   هم علم لدنی را از بر
انکه روی بساط کشته سوار   رفت از امر مصطفی در غار
انکه اصحاب کهف کرده سوار   کرده اقرار بر ولای امام
انکه در جنک فتح پیغمبر   شهپر جبرئیل زد بر سر
انکه بود او شاه روح الامین   از عنایات ان خدای مبین
انکه از حکم قادر داور   پا نهاده بکتف پیغمبر
انکه بر دوش خود رسول انام   بکرفتش بعزت و اکرام
انکه بعد از پیمبر دو سرا   دین از او نموده جلوا دا
انکه داده طلاق دنیا را   کرده طاعت خدای یکتا را
انکه بر کشته خود با مرتاض   برو قبله نموده است نماز
انکه بعد از وفات خود دیکر   مرة قنبر از زد دیکر
انکه شیر از دمش نموده فرار   کرده سلمان بمعجزش اقرار

انکه بود صفدر قوی غالب   نام او هست علی ابو طالب
اخر از تیغ ملجم غدار   شد شهید جفا امام کبار
کرده ان شهریار عزت و شرف   مدفن خویش در دیار نجف
بعد از ان دان شر سپهر اساس   که شهید جفا شد از الماس
حسن مجتبی عزیز بتول   که شبابه بدانه بنی رسول
داد اش اسر یار زهر هلاک   که بکی حرمت شر لولاک
چونکه ان کار دین خود پرداخت   رفت ان در بقیع مدفن ساخت
دار حرمت دکر حسینش را   شاه مظلوم و نور عینش را
که زدندش بخنجر فولاد   تشنه لب ان بکربلا افتاد
حرمت جد ان بنود جنین   که بیفتند زین بروی زمین
چون شهید شد نمود شمر جفا   مدفنش شد بدشت کربلا
چار می هست امام با تمکین   شاه عباد بستر در از بجنین
بردن اورا اسیر در ره شام   این بنود احترام خیر انام
تا چهل سال بود چشم ترش   از برای شها دت پدرش

آخر آهنم شهید شد ز جفا در بقیع است آن امام هدا
باش در ذکر حضرت باقر شد در اندیشه دم آخر
بود چندگاه هم امامت آن داشت بس معجزات بی پایان
کافری از جفا چو زهرش داد رفت و خوابید در بقیع آباد
جان بره ای محب پیغمبر هم فرزند فاطم جعفر
بود آن شهریار دین صادق در شریعت چو جد خود حاذق
دشمنان کردنش جفا بسیار دید از جور کافران آزار
زهر دادند هم به آن سرور مدفنش شد بقیع نزد پدر
می چگویم ز حضرت موسی که چه سان شد شهید ز هر جفا
دشمنش را خدا دهد قتال که شهیدش نمود در زندان
مصطفی داشت کی روا دادی که بفرزند او رسد خاری
پس به بغداد در دران مدفن نرسید از جفا بسوی وطن
که بجواهی که حضرت ذهوا از تو خوشنود باشد ای دانا
دوست باشامی عزیزان شو محنتش یاد آور و گریان شو

از وطن کردنش لعینان دور زهر دادند بر آن شه انگور
بر رضای خدا چه بود رضا نام او شد ازان امام رضا
نام آن سرور عزیز است ضامن ماهم اسیران است
آن جگر گوشه رسول خدا کرده در طوس منزل و ماوا
جان فدای محمد ابن علی که شهیدش نمود از دغلی
دارد آن نوجوان محمد نام تقی هم نیز گفته خیر و انام
او لهم کردنش سپداد مدفنش هست نیز در بغداد
بود آن شاه هم بسن شباب چون گل سرخ ناگرفته شباب
شد آن شهریار نیز شهید از جفای ستمگران پلید
کرده اهنم دگر یاری خدا مدفنی جوش بتر من رای
دوست میدار حضرت عسکر که بود نور چشم پیغمبر
که حسن کلبی جنان باشد پدر صاحب الزمان باشد
شد شهید آن امام ابن امام از لعینان زشت نافرجام
از قضا و خدای هر دو جهان سامره گشته جا و مدفن آن

خوش بدانم که مهدی سرور گیرد از دشمنان قصاص پدر
شود آن شاه بر براق سوار در کفش ذو الفقار جوهر نام
آید آنکه بسوی بیت الله عیسی مریمش بود همراه
از رخش میفتد بعالم نور در برش جامهای چون کافور
خاه گفتار صاحب سر کن نقل نو باوه پیمبر کن
گو تو تعریف آن همایون فال تا شوند مؤمنان دمی خوشحال
انجه او زخالق عالم برسان صاحب مرا ز کرم
تا هم سر بخاک مقدم آن مرده‌ام زنده کردم از دم آن
حال ما از غمش پریشان است برسانش که وقت احسانش

در بیان ظهور امام ثانی عشر نائب مناب حضرت سید البشر
مظهر عدل و احسان و خلیفة الرحمن و قاطع البرهان
و امام الانس و الجان صاحب الزمان ۲۴۲

میکنم ذکر حضرت صاحب که شد از چشم مردمان غائب
باشد آنکه خلیفة الرحمن نام آن است قاطع برهان

هستان نیز شافع محشر مثل جد کبار خود در حشر
جد دیگر علی عمران است جد باشی زوج شاه مردان است
دارد آن یازده پدر دیگر که همه شافع‌اند در محشر
هم در دو جهان بزرگانند منبع جود و لطف و احسانند
کیست مانند آن با صل و نسب جفت آن نیست در میان عرب
جمله مردان دهید انصاف که نگفتم دروغ و لاف و گزاف
از هزارش سخن یکی گفتم در آن بحر علم را سفتم
اینکه گفتم بشان آن مولا کف آبی گرفتم از دریا
گفته‌ام کی مناسب آن شه است ملجام من و آن سلیمان است
گرچه مورم ولی ز شفقت آن میخورم بر ز نخل رحمت آن
امیدم از لطف حضرت داور میروم بر سر حدیث دگر
شخصی از روی صدق با مولا گفت یا ابن سید دو سرا
از کجا میکند خروج آن شاه نقل فرمای تا شوم آگاه
حضرت صادق آن امام کبار گفت از امر قادر غفار

چون شود این زمان بر آخر … شود از خانهٔ خدا ظاهر
روز جمعه کند به هر ظهور … میشود این جهان همه پر نور
اولا آیت نشانی بسیار … تا شود حجت خدا اظهار
این نشانی شود بسی پدید … صورتی مینماید از خورشید
اول آنکس که از سر رغبت … جبرئیل است میکند بیعت
آید او بر مثال مرغ سفید … برساند که حکم کار نوید
شکر گوید که حق نموده کرم … بعد از آن پا نهد به بام حرم
پس به بیت المقدس آن یکتا … مینهد پیک بارگاه اله
از سر ذوق آن همایون فر … کرد او از برای حق منبر
بزبان فصیح روح الامین … گوید ای رهنمای روی زمین
آمد امروز حضرت نایب … که بود شاه مهدی غائب
هم از روی صدق بشتابید … دولت پایدار دریابید
که بود حجت خدای جهان … قائمیت بنام نامی آن
نام دیگر محمد قاسم … شده امر خدا از آن قائم

هرکه

هرکه دارد نصیب از ایمان … میرود شاد هم بخدمت آن
هرکه را بخت آن نکرد یاری … چونکه از وی تمام بیزاری
او ندارد ز هیچ کافر باک … میکند جمله را به تیغ هلاک
گفت پرسند نیز بار دگر … که فدایت شوم من ای سرور
گو حلیتی تو از شمایل آن … که دلم هست بس مایل آن
در جوابش بگفت پس آنگاه … که شبیه هست با رسول الله
سر ازانشاه کرده نورانی … هست از صنع لطف ربانی
شده پیشانیش فراخ و بلند … همچو محراب هر سعادتمند
هر دو ابرو کشیده همچو هلال … آفریده است قادر متعال
شصت قدرت نموده کرده کمان … کان زمانه شجیع با ایمان
هرکه دارد بکار دین قوت … بخورد زخم تیر آنحضرت
چشمهایش گشاده آدوسیا … همچو چشمهای رسول الله
بینی او بلند همچو قلم … بود مانند سرور عالم
جمع رخسار انش گوئی … هست مانند سید ثقلین

رنگ رخسار آن در مکنون … هست چون جد خویش گندم گون
قد آن شه میانه هموار … مینماید چه سید ابرار
شانهایش پهن و سینه نیز فراخ … حق نمودش بکار دین گستاخ
استخوانهای آن شه ابرار … هست مانند حیدر کرار
زود عمامه باشدش بر سر … کس ندیده در آفتاب قمر
شانه کرده بطاق ابرویش … تا به نزدیک چشم آهویش
در بر او ردای پیغمبر … که بود نزد ساقی کوثر
جامهای سفید در بر آن … نور تابد ز روی انور آن
خلق آن خلق مصطفی باشد … در سخاوت چه مرتضی باشد
زهد آن هست همچو زهد حسن … که بود عم آن امام زمن
شجاعت چو شاه تشنه لبان … هست آن برگزیدهٔ یزدان
ورع چون زین عابدین باشد … سید جمله ساجدین باشد
هست در نزد آن دو انگشتر … از امامان دین شبیر و شبر
یکی از عم برگزیده آن … یکی از جد ظلم دیدهٔ آن

هست

هست در دست آن عصای کلیم … پیرهن باشدش ز ابرهیم
هستم کربند حضرت اسحق … هست در نزد آن سپهر رواق
پیش او خاتم سلیمان است … زیر امرش تمام دیوان است
پس قضیب است پیمبر دو سرا … ذوالفقار است امیر شیر خدا
زره حمزهٔ نکو مقدار … زرهش هم ز سید ابرار
علم جمله پیمبرها … هست هفتاد نزد صاحب ما
میشود آن سوار هم به براق … که بجنت کند بجام و براق
میکند پس به ذوالفقار جهاد … کند از دشمنان دین بنیاد
از رسولان چهار عالیجاه … در خروجش شوند با وهمراه
اول ادریس دویمش عیسی … سیمش خضر چارمی الیاس
نیز هم قصاص اسمعیل … آید او امر کرده کار جمیل
از زمان جمع میشوند بسیار … نزد آن برگزیدهٔ غفار
چار فرزند از حسن باشد … که همه نادر زمن باشد
هست دوازده هم از حسین علی … هر یکی چون یلی ز شیر دلی

هره آن فرشته برد پسر — هستند از امر خالق داور
سر علم نزدش از رسول خدات — کز میراث حضرت زهراست
حضرت مصطفی بداد بآن — گفت ای سید جمیع زنان
نیك میدار این علمها را — که ز فرزند تست ای زهرا
تو نگهدار تا شود ظاهر — قرة العین من سر آخر
چون شود ظاهر او امام زمان — انعلمها بود همره آن
هر چه بتر که رفت از دنیا — دارد او از همه نشانها
معجزه جمله را کند ظاهر — هم بفرمان حضرت قادر
پس بگیرد نه مشرق مغرب — کند از عدل دهر را واق
شود او همه کارهای چنان — که نبوده کسی دگر بجهان
بارد از آسمان ملخ ز طلا — از برای سپاه او تو لا
حجری هست از کلیم الله — که بود در خروج او همراه
چون بدولت نهد پا برکاب — امر فرماید آن سپهر رکاب
پس منادی ز جانب حضرت — ای نزابد مرد را سی لناعت

کهم

که همه لشکران صغیر و کبیر — برندارید توشه گفته امیر
چون ببینند رسیدن امام کبار — سنگ را سازد آن سر سردار
چشمها او شود دگر مجرس — ده و دو همچو چشمه کوثر
همه لشکر از آن شوند سیراب — که نماند کسی معطل آب
دارد او سنگ نعمت الوان — که خورند جمله آن سپاه گران
علف نیزها برارد سبز — خورش چارپای آن لشکر
وزن او هست نیك شتر بار — که بود نعمتش هزار هزار
قائم آل مصطفی باشد — همه معجز از آن روا باشد
در ظهورش بحکم رب اکبر — میشوند مردمان از آن آگاه
میکند یك ملك ندای چنین — که بیایند بعد ز روی زمین
شده است حجت خدا پیدا — شاد گردند جمله مؤمنها
هر که دارد هوای خدمت او — یا بود در دلش محبت آن
سوی او شهر یار بشتابد — یاری هر دو کون دریابد
هر که دارد قصاص در دنیا — میشود زنده هم کنها همه

تا بگیرند قصاص یکدیگر — در حضور مبارك سرور
تخلص مولف
خانه هم خواهد ای پسر سائل — که شود زنده از برای قصاص
خان بگذار این سخنها را — نقل کن معجزات مولا را
نیز سایه ندارد آن سرور — روشنش هست همچو پیغمبر
چون خرامد بشهر گرما چه — میکند ابر بر سرش سایه
آمدن ابر برو باد فصیح — که همه خلق بشنوند صریح
مهدی آل مصطفی لنیست — ثمر خاتم النبیین اینست
او عدالت کند درین عالم — کند از دهر جور و ظلمت کم
پس اگر کافری شود پنهان — در پناه درخت و سنگ نهان
میکند آن درخت و سنگ آواز — که بیا ای شه بلند اعجاز
نزد ما کافری گرفته قرار — بزنش گردن ای بلند اعجاز
مؤمنان از لطف آن حضرت — دست بر سر کند از در شفقت
شوند آنها هم قوی بنیاد — دلشان همچو آهن و فولاد
ترس از دوستان رود در دم — در دل دشمنان شود محکم

میکند از کرم

میکند از کرم رحیم غفور — چشم و گوش و زبانشان پرنور
که بهر جا سخن کند حضرت — بشنوند و بشنود در ساعت
که شوند دور از امام کبار — چند سال اینجماعت دیدار
همه بینند روی انور آن — بشنوند حرف همچو گوهر آن
هر که اصحاب آن امام مبین — پای خود را نهد بروی زمین
از زمین فخر میکند بر هم — بر زمینهای دیگر از عالم
مؤمنی را شود هوا ار پسر — که کند جنگ با حضرت سرور
دارد او معجزات بی پایان — که نگردم من از هزار بیان
جان مؤمن هم فداش باد — مؤمنم نیز خاك پایش باد
چون شوند زنده جمله مردان — شاه من رحم کن بحال زنان
تخلص
خانواده کن تو ای سرور — که شوند زنده نیز بار دگر
مؤمنم نیز از سگان تواند — جملگی سر بر آستان تو اند
بحق سرور عرب و عجم — حق پاك تو سرور عالم
بتولای حیدر کرار — که بود بر گزیده عقاد

(سید)
بحق بنت سروره ثقلین — بدو فرزندان حسن و حسین
بحق بوستان کربلا — بحق پادشاه سرخ قبا
بحق گریهای زین عباد — هم به باقر امام با ارشاد
بحق مهر حضرت صادق — که بود بر امور دین ناطق
بسر پاک موسی کاظم — که بود شفقتش بما لازم
بامام غریب شاه رضا — که نهاده سر اندر رضا بقضا
بحق آن امام اکرامش — که محمد بود تقی نامش
بضیاء نقی شه رهبر — که علی نام دارد انور در
بجمال شه عسکر — که بود روی او چو شمس و قمر
بحق دختران آن حضرت — اهل بیت سرادق عصمت
باسیران بسته در زنجیر — به یتیمان تشنه بی شیر
بسر اهل بیت شاه شهید — که شدند در بدر ز ظلم یزید
که عطا کن تو خلعت ایمان — امت جد (خود) پیر و جوان
جمله مؤمن محبان ترا — برسان سوی جنت [illegible]

همرا

(ده)
همه را از بلا رهائی تو ده — در شب تیره روشنائی ده
جمله را ده ز نار آزادی — غم مبدل نما بشادی
مؤمنان را تو سرور صاحب — تا بکی میشوی ز ما غایب
تو که در دور ما امام زمان — از دو دیده نیستی پنهان
دور کردان ز ما غم و آزار — لطف تو هست بیحد و بسیار
چه شود گر کنی بما نظری — گیری از لطف ما بما خبری
غیبت خویش آشکارا کن — عالم از نور خود مصفی کن
چشم ما از انتظار گشته سفید — روشنش ساز همچو صبح امید
بنما ای امام دیده دیدار — که مشقت کشیده ام بسیار
مؤمنان ز انتظار گریانند — از جفای زمانه حیرانند
برهان جمله را ز محنت و غم — بحق جدت امیر عالم
تویی نو باوه رسول خدا — مادرت هست حضرت زهرا
پیش خلاق امید داریم — با ملک جمله گفتگو داریم
روز محشر و گیر و دار چنان — که شوند مرد و زنه همه حیران

مادرش زوج حیدر صفدر — چادری باشدش ز نور عنبر
هر که گیرد ز چادرش تاری — او نیاید بدوزخ ناری
رود آن امت از صراط دوان — همچو مرغی که میکند طیران
آن گل بوستان خیر بشر — چون بیاید بعرصه محشر
خیمه دارد ز سپهر اساس — از برای محب مؤمن خاص
کس ندانسته طول و پایانش — هست جل التیه خیابانش
یافتنش نیز رشته امید — دری از راه جنت جاوید
هم چو عرش است قدر پایه آن — دوستانش روند سایه آن
همه را جا دهد برحمت خویش — از عنایات لطف بیش از بیش
انشاعت کنان انات و ذکور — دوستانش روند بعیش و حبور
سوی فردوس با دل خرم — فارغ از محنت و مشقت و غم
خاصه چون کنیزه با مانش — زانکه هستم (تو هم) ز کنیزانش
(مطلب تصریح به زن بودن مؤلف کتاب)
گفته خود بانوی عرب و حجاز — که منم در جهان غریب نواز
وقت مردن رسم به بالینش — میکنم مهر خویش تلقینش

ما اسیریم

ما اسیریم و از غریبانیم — مانده دور از وطن و حیرانیم
خود بغیر یاد ما رسد ز کرم — برساند زیثرب و بحرم
تا که یابیم ما ز عتبه نجات — بر نبی و بر آل او صلوات
دو صد و یک هزار سال تمام — رفته از هجرت رسول انام (تاریخ تألیف)
از صد (دو) سال پنج کم باشد — اینهم از دفتر رقم باشد
این کتابی که هر پیغمبر — نظم کردم بروی دیده سر
کرد مشتی من ضیاء و خوش نام — شنبه ذی الحجة الحرام تمام
رفته بود هم زماه چ هشت روز — ختم کردم بساعت فیروز
خان شکر و سپاس باری کن — نقل از لطف کبریائی کن
که چنان جمع شد معانی تو — فاش کردید نکته دانی تو
نکته که مفتح ابواب — دستگیری بنده در هر باب
وای بر احوال ما که نکو کاران — رحمت حق مزوده است ای یاران
ای تو آنکه کنند هم درویش — مخور دهر کسی ز قسمت خویش
در بیان معانی و نکته که از لطف حضرت باری و از کرم الهی کتاب ضیاء المؤمنین بنظم آوردم تمام

مطلب

کر بکویم سخن بوجه حساب — نظم کردم من از هزار کتاب
چون حیات القلوب را دیدم — چند روایت از آن پسندیدم
لیک غم بود در دلم بسیار — داشتم از جهان بسی آزار
در دلم بود این هوس چندان — که بحق آن بفهم کمات
فکر بسیار کردم از تدبیر — که چکویم حدیث شاه کبیر
خویش را پر غم و حزین دیدم — قطع شد این خیال امیدم
عقل با من نکرد چون یاری — خاست کردم ز حضرت باری
سر بسجده کذاشتم بنماز — کفتم ای کارساز بنده نواز
از تو میخواهم این هدایت را — که کنم نظم این روایت را
سر چو بر داشتم من از سجده — یافتم از خدای خود مژده
دیدم الها بخاطرم ناکاه — کفتم اینها ز شفقت الله
کرچه لایق نبود این کفتار — از پیمبر غفار
لیک کفتم بشان آنحضرت — میکند خود قبول از شفقت
مهربانند هم خدا و رسول — هر چه از بینوا کنند قبول

هرکه مو

هرکه مؤمن بود در این کلشن — میشود دیده اش از آن روشن
هرکه خواند بصدق این کفتار — شاد کردد از آن رسول کبار
هرکه بنویسد آن شود آزاد — از جهنم بحق رب عباد
هرکه این را ضیاء دیده شمرد — وقت رفتن بخویش ایمان برد
هست دنیا سراچه فانی — میرود از کفت بآسانی
دل مبند ای عزیز بر دنیا — که بود آن عروس هر دانا
هرکه مرد است کی خورد بازی — نشود از عجوزه راضی
شکر یزدان که داد بی همتا — که بچشم حقیر شد دنیا
یا الها بسید ابرار — شاه هر دو جهان محمد مختار
کر ببخشا کناه این کاتب — برسانش بحضرت صاحب
از جمیع بلا نکاهش دار — تا نه بیند ز دهر هیچ آزار
دارد این آرزوی شاه نجف — برسانش بآن دیار شرف
دارم امید من ز خیر انام — که شود مدفنم بدار سلام
آرزوی زیارت مولا — دارم ای پادشاه هر دو سرا

چه شود کر ز لطف و رحمت خویش — برسانی مرا بمطلب خویش
انکه میخواند این کتاب ضیاء — برهانش ز جمله غمها
حاضرانرا تمام رحمت کن — دور از رنج محنت و غم کن
الخصوص آنکسی که کفته بیا — کرده از ما دعای استدعا
برهانش ز غم جمله کناه — بحق مصطفی رسول الله
دستکیریش شود بهر دو سرا — منزلش ساز جنت المأوی
هرکه نزدیک ماست یا از دور — دین دنیای او شود معمور
بار الها بحق پیغمبر — که فتاده غریب در بستر
تو شفایش بده ز رحمت خویش — دور کن تو از دلم این تشویش
بهشت هرونزکی زکرم — بحق سید عرب و عجم
خانبیکی که مانده اسمعیل — یا ربا از عطا عطا ایمان
خواهد ای ذو الجلال والاکرام — که نکردد بدهر دشمن کام
یار بیش ساز در دم مردن — که بیاد تو جان رود از تن
نام پاک تو بر زبانم باد — ذکر تو قوت روانم باد

مصنف

خواهم

خواهم از شهریار هر دو جهان — سید دهر حامی ایمان
دیکران شهسوار بدر حنین — زوج زهرا و والد حسنین
دیکران بانوی ریاض جنان — حضرت فاطمه و مادران
دستکیرم شود بهر دو جهان — بحق پادشاه هر دو جهان
وقت مردن رسید بالینم — دهند از مهر خویش تلقینم
کنز اسان عذاب جان کندن — شود دم بار بر دم مردن
همچو فردوس هم بسوی صراط — دهند از لطف خود ز نار نجات
برساند بجنت المأوی — ان شفیعان بحق آل عبا
یارب از جرم خویش کریانم — عفو کن از کرم کناهانم
بسته ام دل بلطفت ای غفار — رحم فرما بحق هشت و چهار
خواهم از حرمت رسول انام — برسانی مرا بدار سلام
هرکه خواند بحق رب عباد — کند این خانه ابن فاطم یاد
هرکه خواند دعا طمع دارم — زانکه من بنده کنه کارم
این نوشتم تا بماند یادکار — من نمانم خط بماند روزکار

روزی که مرگ دامن عمرم رها کند — در زیر خاک بند ز بندم جدا کند

یا رب نگاه دار تو ایمان آنکسی — خط مرا بخواند و بر من دعا کند

م م

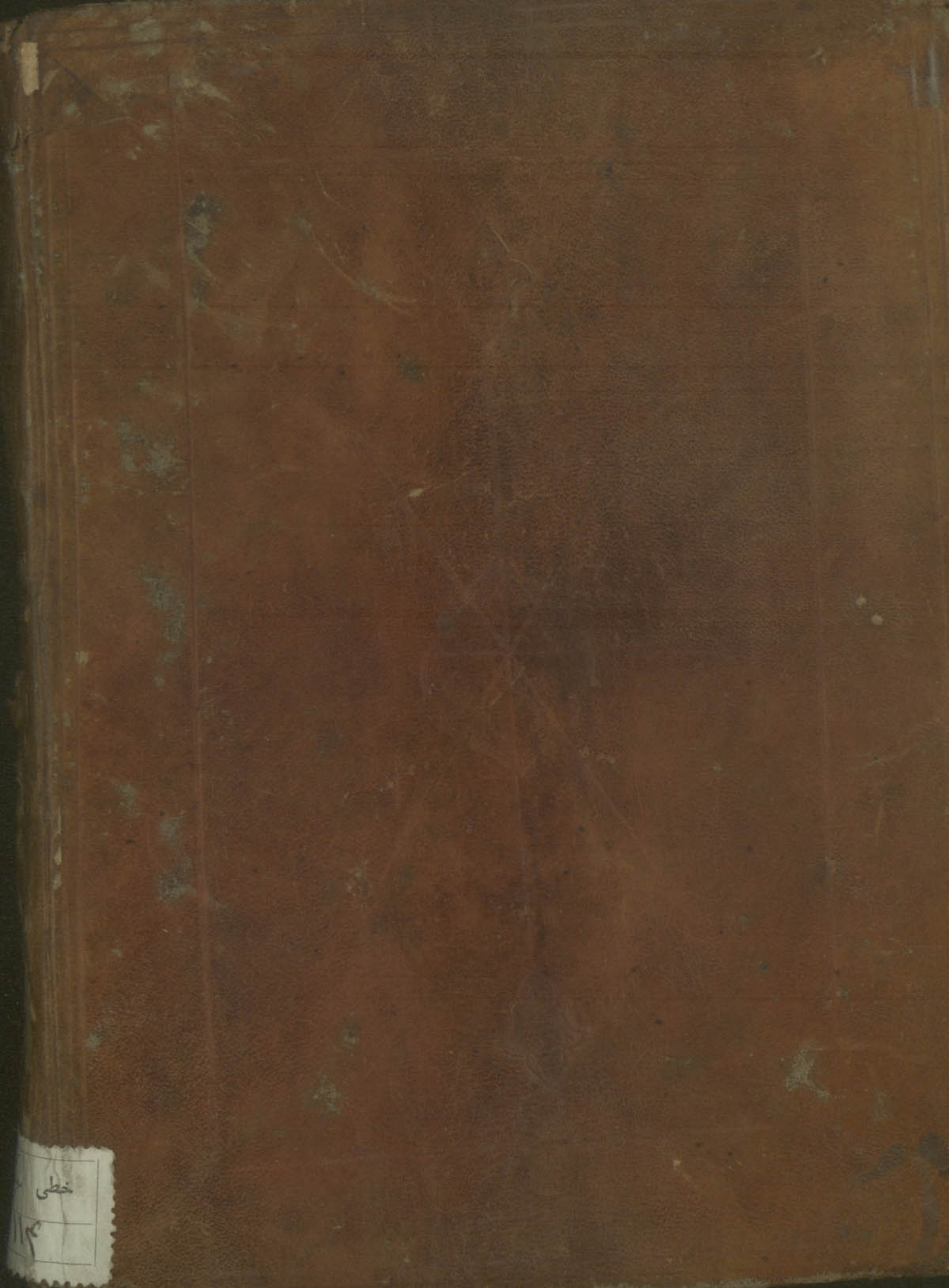
م م م م م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م

م م م م م

م م م

م


خطی
۱۱۴